رمان های عاشقانه
www.romankade.com

فرار از خیانت

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا🌸✨

تو نیستی و من

در خودم سرگردانم

غیرقابل نفوذ

برای واژه ها

مصون برای سکوت

شبها را ترک میکنم

بدون هیچ مسیر

بی آنکه بدانم

زندگی را

دوباره از کجا شروع کنم...

فرار از خیانت
#دنیام‌باش

با خشم رو به مامان کردم و گفتم:

- مامان!

بهت می گم نیست، چرا نمی فهمی؟

دستش رو توی هوا تکون داد.

- می دونم، عزیزم!

خودت رو عصبی نکن.

کلافه نگاهش کردم.

- مامان تو کمد گذاشته بودم ولی حالا نیست.

- ماهورا جان!

دخترم یه بار دیگه بگرد شاید درست نگشتی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- گشتم همه جا رو.

درست هم گشتم.

حتی به چند تا از خدمتکار ها گفتم که کمک کنن، پیدا کنیم هر چی گشتن نبود!

نیست مامان اون همه طلا و پول نیست!

کنارم ایستاد.

- این جوری که تو عصبی هستی، حتما به کسی هم مشکوک شدی.

آره؟

ازش دور شدم.

- ول کن مامان.

- خب بگو باید یه کاری بکنیم دیگه.

سرم رو دور بار تکون دادم.

- آره به یه نفر مشکوکم.

با تعجب گفت:

- کی!

لب برچیدم.

- سمیه.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

- چی!

سمیه خانوم!

چی می گی تو دختر به اون پیرزن بی چاره مشکوکی!

این چه...

- هیس!

برای همین نمی خواستم بگم.

- اون همچین کاری نمی کنه.

کیفم رو از روی تخت برداشتم.

- حالا می بینیم.

به سمت در رفتم که مامان هم دنبالم اومد.

- کجا می ری؟

اخمی کردم.

- می رم ببینم برداشته یا نه.

با خشم گفت:

- بری دیگه نیم بخشمت.

اصلا به این خونه بر نمی گردی.

پوزخندی زدم.

- باشه نمیام.

جلوی در ایستاد.

- تو هیچ جا نمی ری.

نمی ذارم بری.

از زیر دست هاش بیرون رفتم.

- می رم بای.

با عجله از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

و به سمت خونه ی اون سمیه یا به قول مامان!

سمیه خانوم راه افتادم.

فرار از خیانت
خونشون پایین شهر بود.

یک ساعت طول کشید تا برسم، وقتی وارد کوچه شدم، همه سر ها به سمت من چرخید.

با دهن باز بهم نگاه می کردن.

هه!

فقیر های بی چاره.

رو به روی خونه شون نگه داشتم،از ماشین پیاده شدم که پام رفت توی جوب آب.

با حرص جیغی کشیدم.

- اه.

حال بهم‌زن ها.

لنگون لنگون به سمت در رفتم.

دستکش رو از کیفم در آوردم و دستم کردم.

دستم رو روی زنگ فشردم.

بعد چند لحظه در باز شد.

ای باز این!

- س..لام، ماهور...اا خانوم...

پوزخندی زدم.

- علیک، بگو مامانت بیاد کارش دارم.

سرش رو پایین انداخت.

- نیستن!

فرار از خیانت
اخمی کردم.

- کجاست؟

- رفتن بیرون.

کارتون رو بگید بهشون می گم.

به سمت ماشینم رفتم.

- بهش بگو که...

پولی که برداشته رو بهم برگردونه!

حرفم رو زدم و به سمت ماشین رفتم.

دنبالم اومد.

خواستم سوار ماشین بشم که جلوم رو گرفت.

- منظورتون از پول چیه؟

کدوم پول؟

با کیفم هلش دادم.

- خودش می دونه.

فقط تو یه یاد آوری بکن.

اخم هاش در هم گره خورد.

- می شه بگید چی شده؟

- ازم پول دزدیده!

با عصبانیت گفت:

- یعنی چی!

چون خدمتکار خونتونِ نباید لقب دزد هم بهش بدید.

سوار ماشین شدم که نذاشت در رو ببندم.

- دستت رو بردار.

می تونستم به پلیس بگم ولی به خاطر مامانم سکوت کردم.

در رو محکم بستم.

و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

عوضی های دزد.

حالم از این آدم ها بهم می خوره.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره کیانا رو گرفتم.

با چند بوق جواب داد.

- سلام عزیزم.

نذاشتم حرف دیگه ای بزنه.

- دارم میام دنبالت آماده شو.

خندید.

- باشه، دخترک مغرور!

تک خنده ای کردم و گوشی رو قطع کردم.

این لقب بود که برام گذاشته بود.

فرار از خیانت
خوشم میومد من رو شناخته بود.

همه بهم می گن.

مغروری...

اخلاقت خوب نیست...

خود شیفته ی...

و...

ولی من نمی گم که دروغ میگید و اینا اشتباهه!

برعکس حرف شون رو تایید می کنم.

برای این که...

تا حالا دختری ندیدم که مثل من باشه!

هر کی رو دیدم...

من ازش بهتر بودم.

من ماهورام.

ماهورا...سعیدی.

تک دختر مهراب سعیدی و نگین نعمتی.

پدرم رئیس چند تا شرکت بزرگ در تهران هست.

چند تا نمایشگاه ماشین تو ایران و آلمان داره.

خلاصه که خانواده ای نیست که مثل ما تا این حد پولدار باشه.

با رسیدن به خونه کیانا، از فکر بیرون اومدم.

دستم رو روی بوق گذاشتم و چند بار پشت سر هم فشردمش.

با بیرون اومدنش از حیاط، دست از بوق زدن برداشتم و دستم رو روی فرمون گذاشتم.

در ماشین رو باز کرد و خودش رو داخل ماشین پرت کرد.

- سلام دختره، چه طوری خوبی!

نگاهش کردم که مثل همیشه آرایش غلیظی کرده بود.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

- علیک.

مرسی.

خب کجا بریم!

لب برچید.

- وا تو زنگ زدی گفتی آماده باش میام دنبالت.

پس باید خودت ببریم یه جایی دیگه.

اخمی کردم.

- من نمی دونم هر جا تو بگی.

لبخندی زد.

- اوکی.

پس به عرشیا زنگ می زنم با دوستش بیان رستوران ما هم بریم خوبه؟

- اوه.

- کوفت.

ماهورا باز چرت نگی فهمیدی؟

- تا نگن نمی گم.

نفسی کشید.

- خوبه خیالم راحت شد.

با رسیدن به رستوران از ماشین پیاده شدیم. باهم رفتیم سمت در ورودی رفتیم و وارد شدیم نگاهی به اطراف انداختم رستوان شیک و مدرنی بود به آدم ها نگاه کردم و از کیانا پرسیدم:

_ کجان؟

_اونا اونجان.

نگاهم رو دوختم به دو پسری که داشتن به ما نگاه میکردن کیانا دستم رو کشید و به طرفشون رفتیم.

_بریم.

کنارشون وایسادیم . یکیشون با لحن صمیمانه ای احوال پرسی کردن.

_ سلام‌خوبید؟

سلام نکردم و فقط سرم رو تکون دادم. عرشیا دستشو آورد جلو و گفت:

_سلام ماهورا خانوم خوبی؟

با تردید دستم روی دستم رو توی دستش گذاشتم و به گفتن ممنون اکتفا کردم. عرشیا نگاهی به هردومون انداخت و گفت:

_ خب چی میل دارید؟

کیانا با لبخند پهنی جواب داد:

_ هر چی خودتون میخورین.

_ماهورا جان تو چی میخوای؟

_ فرقی نمیکنه.

عرشیا معترض گفت:

_چقد تعارف میکنید.

چپ چپ نگاهش کردم .

_باشه بابا نزن.

وا پسره ی دیوونه! از روی صندلی بلند شد

_میرم سفارش بدم. الان بر میگردم.

با تعجب پرسیدم:

-مگه اینجا گارسون نداره؟

به جای عرشیا کیانا جواب داد:

_این رستوران مال آقا مهرداده.

-جدی؟

سری تکون داد.

_ آها خوبه!

عرشیا برگشت چند دقیقه ای بود که بدون حرف نشیته بودیم عرشیا به کیانا نگاه کرد و گفت:

_کیانا جان میای تا بیرون بریم؟

جوابی نداد و به من نگاه کرد که با چشم اشاره کردم بره. بلند شدن و با هم رفتن بیرون

سلمان

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم.

_مامان راستشو بگو جون سلمان!

_ پسرم.

وسط حرفش پریدم.

_ بگو مامان.

کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

_آره دست منه.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-چی!؟دست تو چیکار میکنه !!!چرا برداشتی؟

هول شده بود، تند تند حرف میزد و دلیل می آورد .

_سلمان برنداشتم یکی دیگه برداشته بود من خواستم بزارم سر جاش؛ولی نشد شیطان گولم زد پول رو برداشتم.

چنگی به موهام زدم و با لحنی کلافه گفتم:

فرار از خیانت

-چرا مادر من؟

اخه چرا؟

به من می گفتی داشتم؟

_سلمان جان، پسر خوبم اخه اون همه پول رو از کجا میخواستی بیاری؟

اگه دیروز اون پول رو نمیدادم به اصغر آقا ستایش رو میبردن زندان.

صدام بالا تر رفت و این دست خودم نبود.

_خودم یه جوری گیر میاوردم حالا چیکار کنیم ها. چیکار کنیم؟؟؟

مامان با شرمندگی سرش رو پایین انداخت .

_ببخش منو سلمان.

-مادر ازت دلگیرم.

و باز هم جوابم صدای شرمنده ی مامان بود که عصبانی ترم میکرد.

_ببخشید سلمان بخدا مجبور بودم مجبور

ساک رو از رو پله برداشتم و گفتم:

-میرم سبزوار زنگ نزنید، هر وقت تونستم پولو جور کنم میام.

و بدونه این که منتظر جوابش بمونم از خونه زدم بیرون.

همین جوری راه میرفتم و با خودم حرف میزدم :

_اخه چرا اون کار رو کردی.

حالا ماهورا مارو دزد میبینه.

همون علیک هم بهمون نمیگه.

فرار از خیانت
خدا این چه زندگیه.

چجوری اون همه پول رو جور کنم؛

چرا مادر اون کار رو کرد.

اونم دزدی!

میدونم مجبور بود...

ولی میگفت پول میخواد.

میدادم جورش میکردم؛

آقا بهش میداد.

وایستادم و سرمو زدم به دیوار.

_آخ آخ

کلافه شده بودم دیگه دستی تو موهام کشیدم و باز با خودم گفتم:

_باید این فکرارو ازبرداشتم بیارم.

باید پول رو جور کنم.

و برگردم.

و برم پیش ماهورا...

ماهورا

دور دهنم رو با دستمال روی میز پاک کردم و گفتم:

-ممنون.

عرشیا هم با لحن مودبانه ای جواب داد:

_نوش جان امیدوارم خوشتون اومده باشه.

منم در جوابش آروم گفتم:

-خوب بود.

بعد چند دقیقه که هیچ کس حرفی نزد.

کیانا شروع به حرف زدن کرد:

_ ماهورا جان منو عرشیا میگیم بریم شمال یک هفته.

منم که یاد دانشگاه افتادم گفتم:

-برای دانشگاه باید زود برگردیم.

با کلافگی جواب داد:

- اره ولی کو تا دو هفته دیگه...

دیدم راست میگه، ولی زیاد هم موافق نبودم یکم فکر کردم و دیدم بگم نه کیانا ناراحت میشه پس گفتم:

- اهوم باشه.

عرشیا با ذوقی که سعی داشت پنهونش کنه پرید وسط حرف ما.

ـ پس بریم.

فردا من و مهرداد میایم دنبالتون.

کیانا هم خوشحال تر و هیجان زده تر از اون گفت:

ـ باشه پس ما بریم.

بلند شدم و کیفم برداشتم و منتظر موندم که کیانا از عشقش دل بکنه.

چند دقیقه گذشت دیدم نه بابا این نمیخواد تمومش کنه.

ی سرفه زدم و گفتم:

- من رفتم

کیانا به خودش اومد و

زود با عرشیا و دوستش یعنی مهرداد دست دادو اومد طرفم.

با خوشحالی گفت:

ـبریم.

یکم طلب کارانه نگاش کردم و گفتم:

-چه عجب!

ادامو در آورد که توجهی نکردم.

رفتیم سوار ماشین شدیم.

کیانارو رسوندم.

بعد رفتم خونه...

تا وارد خونه شدم و در رو بستم مامان جلوم ظاهر شد و با کمی عصبانیت شروع کرد حرف زدن:

_ کار خودتو کردی.

منم کلافه جواب دادم.

- اره که چی؟

_ اگه اون برنداشته باشه آبروی خانوادتو میبری

میفهمی چی میگم.

کمی عصبی شده بودم و گفتم:

-نه.

نمیفهمم!

چرا باید آبرومون بره ها!

میترسی بره به همه بگه دختر مهراب سعیدی بهم تهمت زده.

نه اینجور نیست.

مامان کلافه بهم گفت:

_ ماهورا چرا انقدر بچه ای

- ولم کن مامان حوصله ندارم، فردا میرم شمال

زنگ نزنید.

انتظارم ندارم بزنید.

یهو لحنش عوض شد و با مهربانی گفت:

_ماهورا جان.

-تمومش کن.

فرار از خیانت
رفتم تو اتاق و در و بستم.

با مردم خوبن، با بچه شون بد.!

این رسمش نیست...

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم برش داشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم.کیانا بود.

- بله؟

_ سلام صبح بخیر عزیزم آماده ای ما داریم میایم دنبالت.

خواب آلود دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

- من هنوز وسایلمم جمع نکردم.

حرصی شد و جیغ خفه ای کشید.

_وای ماهورا خوبه گفتیم بهت ها.

پریدم وسط حرفش.

-اماده میشم بای.

و بدون اینکه بذارم چیزه دیگه ای بگه گوشی رو قطع کردم. پتو رو از رو سرم برداشتم که مامان رو دیدم:

_سلام عزیزم.

-سلام.

_وسایلت همه رو چیدم هر چی که لازمته؛

خوراکی هم گذاشتم برات.

پوزخندی زدم، بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. نگاهش نکردم اما مخاطب حرفم قرارش دادم:

- الان باید بگم ممنون؟

_ ماهورا دلیل این رفتارت چیه؟

-بیخیال.

_چهار ساله به شدت مغرور و یک دنده شدی

دلیلش چیه؟؟؟

-خودتون فکر کنید ببینید دلیلش چیه؟

رفتم دستشویی و چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اتاقم اومد.

کارمو که انجام دادم، ارایش ساده ای کردم.

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون . باباو مامان داشتن صبحونه میخوردن. سلام کردم که بابا با مهربونی جواب داد.

بابا:سلام دختر گلم خوبی؟

- چه عجب تشریف اوردین اقا مهراب.

_ ای جانم دختر شوخ خودمی!

حرفش رو بی جواب گذاشتم.

- من رفتم خدافظ

فک میکنن شوخی کردم.

نه که خودشون خیلی شوخ و مهربونن.

-داداش مثل چی دارم کار میکنم، اون وقت میگی روزی پنجاه میدم.

خدارو خوش میاد من به یه امیدی اومدم اینجا، نامردی نکن صد بده!

دستی توی هوا تکون داد و بی توجه به حرف هام گفت:

_برو بابا خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

اسمش رو صدا زدم:

- رضا!

جوابی به حرفم نداد و حرف خودش رو زد:

_ باید از خدات باشه انقدرم بهت میدم.

دیگه منتش رو نکشیدم و با گفتن یک جمله از کارگاه زدم بیرون.

-یه عمر نون ونمک هم روخوردیم آخرشم زدی نمکدون رو شکستی.

هی خدا همه دارن بهم پشت میکنن.

نمیدونم چی تو آینده ام میخواد اتفاق بیفته

هر چی میخوای بشه.

خدا!!!

فقط خوب باشه، اتفاقایی بیفته که دوستشون داشته باشم.

نگاهی به دور و بر کردم رسیده بودم به یک پارک

اوه چقد تو فکر بودم که این همه راه رفتم. نشستم رو صندلی.

کنار پسری که نشسته بود.

سرفه ای کردم که سرشو از گوشیش بیرون آوردم و نگام کرد.

چند لحظه بعد دستشو فرو کرد تو موهاش و اونارو کشید.

چشه این!!!؟

_یا خدا تو چقدر خوشگلی!

چه خوشتیپی!

چه بازو هایی داری.

وای میشه دست بزنم؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چته عمو حالت خوبه؟

_بهتر از این نمیشم

بازیگری؟؟؟

یا مدلینگ؟؟؟

کدومشی؟؟

-به قیافه من میخوره چیزای که گفتی؟

_دوربین مخفیه!!!؟

نگاهی با تاسف بهش کردم.

و پاشدم برم که بازومو گرفت.

- چی میگی داداش؟

_ جدی میگم خیلی شبیه بازیگرایی!

-خب که چی؟

_ یعنی نیستی؟؟

با دست به تیپ و قیافه‌ام اشاره کردم و گفتم:

-نه داداش به ریخت و لباسای من نگاه کن اصن میخوره بهم!

یه کارگر بیشتر نیستم.

- یه لحظه بشین.

با کلافگی نگاهش کردم.

_جان داداش؟

نشستم.

_ خب؟

دستشو تو جیبش کرد و کارتی بیرون آورد.

_ ببین اینو.

کارت و ازش گرفتم،نگاهش کردم و زدم زیر خنده.

- این چیه دیگه؟

_آدرس تو هند برای بازیگریه!

خنده تمسخر آمیزی کردم.

-ببخش داداش چیزی نزدی!!!

با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

_جـدی ام.

- داداش اصـن چـنـیـن چـیـزی مـمـکـن نـیـسـت

مـن هـیـچـی نـدارم از سـر و وضـعـم مـعـلـومـه

_ اینـا مـهـم نـیـسـت تـو بـیـا بـرو مـن تـضـمـیـن مـیـکـنـم کـه قـبـولـت کـنـن.

-نـه بـیـخـیـال.

_اگـه مـشـکـلـت پـولـیـه کـه مـیـخـوای بـری اونـور مـن مـیـدم.

-مـن نـمـیـتـونـم بـرم.

یـه جـای دیـگـم قـرض دارم.

ولـش داداش دمـت گـرم.

از روی نیمکت بلند شدم و خواستم برم که مانعم شد.

_هـی وایـسـا بـبـیـن مـن مـیـدم هـر چـقـدر بـخـوای فـقـط تـو بـیـا بـرو.

مـطـمـئـنـم قـبـولـت مـیـکـنـن.

-داداش بـعـد از کـجـا اون پـول رو بـدم بـهت

_ هـر وقـت داشـتـی.

فـقـط جـون داداش بـیـا برو.

فـرصـت خـوبـیـه.

-ایـن پـول رو مـیـشـه بـهـم بـدی.

و با من من ادامه دادم:

_ راستش باس بدم به کسی

بعدشم.. برم..

برم خواستگاری!

_اوو مبارکه...

چشم بیا بریم خونه من.

شمارتم بهم بده.

ماهورا

کیانا دود قلیون رو توی صورتم فوت کرد که با جیغ جیغ گفتم:

- نکن،میگم نکن.

خنده ای سر داد و بی توجه به من باز قلیون دود کرد.

_ اه ماهورا حال میده.

سر قلیون رو به طرفم گرفت و به زور چپوند دهنم ناچار چند پک کشیدم.

- سرم گیج رفت کیانا!

_ اه انقد بیشعور نباش دیگه.

-از قیلون خوشم نمیاد.

بیشعورم.

آیا؟؟؟

_ خوب حـــالا.

با قهر رو برگردوند و ارشیا رو با ناز صدا زد:

عـــــرشیـــــا!

عرشیا برگشت و نگاهش کرد:

_ جـــان دل خـــانومم!

چشم غره ای رفتم.

_ بگیـــر ببر درستـــش کن خـــسته شدم.

_ آخ کـــیانا زود بـــگیرمت نـــزارم بکشـــی.

الان خـــونه باباتی چیـــزی نمیگـــم.

کیانا با حرص گفت:

_نـه بابا بـــیا و بگو، پـــدرســـوخته.

پاشدم.

_ من رفتم خونه سرده.

بـــدون تـــوجه بـــهشون رفـــتم تـــو خونه

مـــهرداد داشـــت با تـــلفن حـــرف میزد کـــه با دیدن مـــن خدافـــظی کرد.

_ خـــوبی مـاهورا خانـــوم؟

- بـــله ممنـــون.

لبخندی زد و کمی نزدیک تر اومد.

_از اخـــلاقت خـــیلی خـــوشم مـــیاد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خـــب که چـــی

_ مـــغـرور و جـــذاب.

باز هم نگاهش کردم.

-خـــب!

بـــعدش؟

_خـــیلی دوســـت داری ازت تـــعریف کـــنم ها.

پوزخندی زدم.

- نـــشون میـــده کـــه طـرف مـــقابلم هیـــچی نیســـت که از مـــن تـــعریف میـــکنه.

بـــدون توجـــه بـــه چـشمای بـــهت زدش رفـتم. سـمت آشـــپزخونه.

لـــیوانی بـــرداشـتم و چـــایی برای خـــودم ریخـــتم که کیانا گفت:

برای ماهـــم بریـــز.

چشم غره ای بهش رفتم.

- نـــوکرت عـــرشیا.

چـــایی و قـــندون رو برداشـــتم و رفـــتم تو پـــذیرایی. رو مـــبل تـکی نشســـتم.

مهـرداد و عـــرشیا چنـــد دقیقـــه نگـــام کـــردن و بـــعد سرشـــون رو اونور کـــــردن هوف بـــه مـــن چـــه آخـــه؟

عرشیا با شوخی کیانا رو صدا زد.

- هـــوی کـــیانا!

کـــیانا با سینـــی چایـــی اومد.

_تـــو کلات عنـــترا!

عرشیا اشاره ای به من کرد و کیانا رو مخاطب صحبتتش قرار داد.

_ تـــو مثـــل این بـــشی بـــا لـــگد پـــرتت میکـــنم خونـــه بـابـات، اون قدر محـکم کـــه شوت بـــشی بچـــسبی بـــه در خـــونتون.

کـــیانا جیغی زد:

_بیـشعـــور.

کـیانا سیـــنی رو گـــذاشت رو میز و دمـــپایی رو از پـــاش در آورد.

عـــرشـــیا با سرعـــت از جاش پاشـــد و فـــرار کرد کـــیانا هم دنـــبالش.

پقی زدم زیـــــر خـــنده کـــــه لـــیوان از دســـتم افتـــاد و جیغم به هوا رفت.

- آی سـوختم!

سلـمان

-داداش پـــــس بهـــــت زنـــگ میزنم.

_ باشـــه بیشـــــتر میمونـــدی خوشحـــال میشدم.

- نه دیگـــه ممـــنون لـــــطف زیادی کردی ایشـــــالله بتـــــونم جبران کـــنم.

با اخم تصنعی و کوچیکی جواب داد:

_وتـــــو بیا برو همـــون کـــاری که گفتـم رو بـــکن جبـــــران نمیخـــوام.

لبخند کوچیکی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

-چـــشم داداش مـــن دیگه برم.

باهام دست داد و گفت:

_ به سلـــامت منتظـــر زنگـــتم.

- باشـــه میـــــبینمت خـــــدافظ

با خوشحـــــالی از خونه اش زدم بیـرون. خدایـــا شـکرت پـــــول جـــور شد.

حالا دیگـــــه ماهورا رو بـــــه دست مـــــیارم شوق و ذوق زیادی داشتم و می خواستم زود ت به همه خبر بدم دســـتمو رو زنـــگ در گذاشـــــتم و بی وقفه زنگ زدم.

_چـــــه خبرتـــــه اومدم.

صـــدای ستایـــــش بود با اون صـــــدای کلفتش کـــــه بیشتـــــر شبـــــیه مردا بـــــود تا زن ها

- بدو بـــــاز کـــن مـــنم.

_اومـــــدم.

بـــعد چـــند لحظه در بـــــاز شد.

_ســـلام داداشی.

-ســـلام خواهری خـــــوبی.

_اره خـــوبم.

وارد خونه شدم و نگلهی به اطراف انداختم.

- مـــــامـــــان کـــجاســـــت؟

_زیـــــر زمـــــینه داره نون میپـــــزه.

- ای بـــابـــا خوبه گفـــتم کمرش درد میکـــــنه نون میخـــرم.

دستی توی هوا تکون داد و با خنده گفت:

_میدونـــی که لجـــبازه.

-اره بـــرو خـــونه خـــودم کـــمکش می کنم.

باشه ای گفت و ازم دور شد. بـــه ســـمت زیـــــر زمـــین رفتـــم، کنار مامان ایستادم و با لبخند پت و پهنی سلامش کردم.

-سـلام مـــادر.

_سلـــام سلمان جـــان خـوبی مـــادر؟ چـی شـــد؟ زود بـــرگشـــتی!

بـــا خوشحـــالی گفـــتم:

_ پـــول جور شد.

دستـــش رو خمـــیری کـــه داشت پهنـــش می کـــرد خشک شـد با تعجب گفت:

_چـــی؟؟ از کـــجا؟؟ چـــجـــوری!!!!

- یـــه دوســـت بهـــم داد گـــفت هر وقـــت داشـــتی بهـــم بـــده یـــه جـــایی هـــم گفـــت برم کـــه اگـــه خـــدا بخـــواد میـــرم.

ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگاهم کرد

_دوســـت!! تـــو همـــچین رفیـــق های پـــولداری داشتـــی من خـــبر نداشتم.

_حوصـــله تعریف ندارم مادر مـــن. نون هارو درســـت کن سوخـــتن.

_سر تنـــور رو بردار.

همون کار رو کـــردم و صداش زدم.

-مادر؟

_جانـــم!

-راســـتش میخـواستـــم بگـــم یکـــــی رو بـــرام... یعنی بـــــریم خاستگاری.

ذوق زده و با خوشحالی لب زد:

_ ســـلمان راســـت میگی پســـرم .خـــودتی واقعـــا؟

خنده ی کوتاهی سر دادم و دستش رو گرفتم.

-اره مـــادر من.

_حـــــالا کـــی هســـــت؟

-مـــــاهـــــ..ورا

با بهت سری تکون داد و گفت:

_مـــعلـوم هست چی میگـــی ماهورا دخـــتر اقا مهـــراب؟

-اره همـــــون.

اشاره ای به شعله گاز کرد و گفت:

_خامـــــوش کن اون رو.

-بفرمـــا.

_سلـمان پیـــش خـــودت چی فـــکر کردی کـه اونا دخترشـــونو میـــدن بـــه ما؟ مـــیدونی اونـــا کی هستن اصـــلا؟ پولدارتـــرین مرد تهـــران اونه

اون وقـــت میـــاد دخـــترشـــو بـــده بـــه مـــا

-از کـــجا میدونـــی نمـــیده اگـــه داد چـــی؟

_مـــگه تـو خیـال ببیـنی پـــول رو بـــده میبرم. میدم بهشـــون بعـــد از تـــهـران میریـــم.

کلافه چنگی به موهامزدم و قاطع گفتم:

_مادر اگـــه نیـــای خـــودم میرم.

_سلـــمان نمـــیخوام کســـی کوچیکمـــون کنـــه میفهـــمی پـــسرم؟

-شـــما بیـــا بریـــم جان ســـلمان.

_الـــان کـــه نیست کجـــا بریم؟؟؟

فقـــط بـــخاطـــر تـــو قـــبول میـــکنم بیـــام.

دستم رو دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم.

-عشـــقی دیـــگه.

_ولی ســـلمان تـــو مـــگه ماهـــورا رو نمیشـــناسی چقدر مغروره مطمئنم مارو کـــوچیـــک میکنـــه دنـــبال یـــه سرگـــرمیـــه.

-نـــه اونجـــور نیـــست بـــرامم مـــهم نیســـت فقـــط فقـــط دوســـش دارم مـــادر.

_از کـــی؟

-از ۱۹سالـــگی فهـــمیدم دلـــم رو بـــهش باخـــتم ولـــی رو نمـــی کردم.

با سرزنش نگاهم کرد.

_اون وقـــت از من پـــنهان کردی؟چـــرا سلمـــان؟

-یـــه خـــورده خجـــالت میکـــشیدم ببخـــشید مـــادر.

خنده کوتاهی کرد و با لبخند روی پیشونیم بوسه ای مادرانه کاشت.

_پـــسر خـــجالتـــیه من

ماهورا

چند روز از اومدن به شمال میگذشت.

امروز میخواستیم بریم بازار

اولش نمیخواستم برم.

چون همه چی داشتم چیزی لازم نداشتم.

ولی وقتی دیدم کیانا ناراحت شد گفتم که برم.

مانتو گلبهی رو برداشتم.

شال و شلوار هم پوشیدم

کیفم و برداشتم و گوشیمو گذاشتم داخلش.

نگاهی به اینه کردم صورتم هیچ عیبی نداشت که بخوام آرایش کنم.

از اتاق بیرون رفتم.

مهرداد هم

همون لحظه از اتاقش بیرون اومد.

_ سلام خانوم خانوما!

نمیدونم چرا چیزی بهش نمیگفتم.

چرا سکوت میکردم.

بـــرام ســـوال بـــود!

بـــا تـــکون خـــــوردن دستـــی جلـــوم از فـــکر اومـــدم بیـــرون.

زود به خودم‌اومدم و گفتم:

-بـــله!

_میـــگم بـــا هـــــم بـــــریم!

-مـگه عرشـــــیا و کیـــــانا نمـــــیان !!!!؟

_چـــــرا میـــــان .

میگـــم بـــاشه تنـــهـــا باشـــن.

-بـــاشـــه بـــــریم!

بـــا لبـــخند گـــفت:

_ ممـــنونم.

از خـــــونه زدیـــم بیـــرون و ســـوار BMWماشینـــش شـــدیـــم.

معـــلومـــه خر پـــوله

ولـــی نه به اندازه مـــــا...

راه افـــــتاد...

نگاهم کرد.

_خـــب چـــه اهنـــگی گـــوش مـــیدید کـــه بـذارم؟

-هـــندی زیـــاد گـــوش مـــیکنـــم.

فرار از خیانت
نگـــاهش کـــردم.

نمـــیدونمـ اشـــتباه دیدم یـــا درســـت ولـــی قـــیافه اش برای یـــک لحـــظه تـــو هم رفـــت.

انـــگار کـــه یک چـــیز چـــندش ببـــینه.

لب برچیدم.

-شمـــا خـــوشـــتون نمـــیاد؟؟!

_چـــرا چـــرا مـــنم خـــیلی دوســـت دارم.

-خـــوبه

لبخندی زد.

_بهـــت نمـــیاد هندی گـــوش کـــنی.

-چـــرا نیاد!

_دخـــترای مغرور ایـــن اهنـــگارو گـــوش نمیـــکنن!

کـــابل رو زدم بـــه گـــوشیـــم و آهـــنگ رو گـــذاشتـــم.

-حـــالا مـــن گـــوش میـــکن.

مـــشکلیه؟

_نـــه

بـــا رسیـــدن بـــه بـــازار از مـــاشین پـــیاده شـــدیم بـــه کـــیانا زنـــگ زدم ببـــینم کـــجا هستـــن کـــه گفـــت هـــنوز راه نیـــفتادن مهرداد همه‌اش حرف می زد و تعارفم می کرد هوف حـــالم از ایـــن کاراش بـــهم میـــخوره

_خـــب مـــاهورا خـانوم هـــر چـــی می خواید بخـــرید؟مـــن در خـــدمـــتم

اخمب کردم و حرصی جوابش رو دادم.

-ممـــنون نـــیازی نـــیست خودم پـــــول دارم

_حـــرفمـــو یـــه بار میـــگـم پـــس گـــوش کـــنیـــد

_ خب باشه

بـــه سمـــت مغازه ی عـــروسـک فروشـــی رفـــتـــم با تعجب نگاهم کرد

_اوه

یه تای ابروم رو بالا انداختم

-بـــله؟ چیزی شده؟

با خنده گفت:

_شـــما و عـــروسک؟؟

-بـــــرای دخـــتر خـــالمه

_اهـــا کـوچـــیکه

اخمم غلیظ تر شد و به سردی جواب دادم.

-دلیـــلی نمیبیـــنم توضیـــح بـــدم

_هـــوف بـــــاشه خـــانوم

مـــرد مغـــازه دار رو صدا زدم و قیمت عروسکی که پسندیده بودم رو پرسیدم.

_۵۰۰تـــومـــان.

-مـــی خوامـــش

مـــهرداد بـــا دهـــن بـــاز نـــگام می کرد. مـــرد خـــرس گـــنده رو بـــرداشـــت و بـــهم داد.

-آقا مـهـــرداد حـــساب میـــکنی یـــا حـــساب کنـــم

_مـــشکلی نـــیست

-خـــودم پـــول دارم گـــفتـــم کـــه لـــازم نـیست شـــما حـــساب کنـــی

_مـــنم گـــفتم بـــگو چـــشم و مـــشکلی نـــیست

-بـــاش

پـــول رو کـــه حـــساب کرد عروســـک رو گـــرفت ورفـــت کـــه بزاره تـــو ماشیـــن

خـــرس رو مـــحکم بغلم گـــرفتـــم،کـــه نیـوفتـــه بـــا پـــام در رو بـــاز کردم

خـــونه تـــاریک بـــود پـــس هیـــچکس نیـــست خـــیلی هـــم عـــالی

تـــنهایـــی بهـــتره...

کـــلید بـــرق رو زدم و بـــه سمـــت اتاقـــم رفـــتم

اوه چـــه عجـــب اتـــاق مـــنو هـم دادن تمـــیز کـــنن

عروســـک و چـــمدون رو گـــذاشـــتم پـــشت در و خـــودم سمـــت تخـــتم رفـــتم دراز کشـــیدم، گوشـــی رو از جـــیب شـــلوارم در آوردم و

شـــماره ای کـــه بهـــم زنـــگ زده بـــود رو سیـــو کردم «مهرداد»

ایـــن سفـــر خـــوب بـــود.بـــا وجـــود یـــه مرد غریـــبه

فرار از خیانت

اگـــه بـــا کـــیانا و عرشـــیا میـــرفتـــم اصلـــا بهـــم خـــوش نمیـــگذشـــت

ولی وجـــود مهـــرداد خـــوب بـــود بهـــش یـــــه حس خـــاصی داشـــتم

تـــو این حـــس تـــــرس هـــم بـــود

نمـــیدونـــم چـــرا ولـــــی حـــس میـــکنـم در آیـــــنده یـــه اتفاق بـــد میـــــفتـــه

اینـترنت رو وصـــل کـــردم

اوه! از گـــروهی کـــه عضـــــو بـــودم کلی پـــی ام اومـــده بـود

چـــند نفر هـــم اومده بـــــودن پـــی وی کـــه یکی یـــکی بـــلاک کـــردم

چـون عـــــکسم رو پـــروفایلـــم بـــود خـــیلی ها مـــیومـــدن ازم تعـــریف می کردن و حتی درخـــواست دوســـتی یا ازدواج مـــــیدادن

از اینـــجور دوســـتی ها خـــوشـــم نمیـــاد

مـــن مـــرد ارزو هـــامو میخـــــوام نـــه ایـــن بچـــــه سوسولا

ســـلمان

-مـادر بیـــا بـــرو دیـــــگه ماهـــورا از مســـــافرت اومـــــده.

داد زد.

_مـــیرم پـــسرم صبـــر داشـــته بـــاش.

خوش حال گفتم:

-نـــدارم ،مـــــن صـــبر نـــ د ا رم.

مادر اومد خونه و گفت:

_آمـــاده شـــو میـــریم.

لبخندی زدم.

-ای دورت بگـــــردمـ مـــن.

با ذوق و خـــوشحـــالی رفـــتم تـــو اتـــاق

پـــــیراهن سـرمه ای رو بـــرداشتم.

بـــا شـــــلوار مشـــکی پـــوشیدم.

مـــوهام رو شـــــونه زدم.

یکـــم ژل هم زدم.

نگـــــاهی بـــه خـــودم انـــداختـــم.

تعـــریف از خـــــود نـــباشـــه.

زیـــادی خوشتیـــــپم!

از اتـــاق رفـــتم بیـــرون و گفتم:

-مـــادر مـــن حاضـــرم!

بـــا تعجـــب نگامـ کـــرد.

_چـــه ســـریع!

-مـــا اینیـــم.

به سمتم اومد.

_چـــه خوشـــتیپ شـــدی پـــسر مادر!

آبرویی بالا انداختم .

-ممـنون مـادر بریـــم؟

_بـــریم پـــسرم

-پـــس مـــن برم مـــاشین سـهیل رو بـــگیرم

رفـــــتم بـیرون.

زنـــگ در خـــونشون رو زدم.

_اومدم

درو باز کرد.

-ســـلام داداش خوبی.

_بـــه داش ســـلمان چـطوری تـــو کـــم پـــیدایی

-بـــرات میـــگم داداش

الان مـــاشینتو بده بـــرم من.

با تعجب گفت:

_کجـــا!

-خواستگاری.

باز هم با چشم های گرد شده گفت:

_اوو مـــبارکه چـه بیـــخبر حالا کـــی هســـت؟

لبخندی زدم.

-مـــاهـــورا.

قیافه اش در هم رفت.

_ســـلمـــان هنـــوزم بـــه اون دختـــره ی از خـــود راضی فـــک میـــکنی.

اخمی کردم.

-اع سهـــیل!

مـــاهـــورا

با عصبانیت گفتم:

-مامان ایـــن چـــه کاریه کردیـن اخـه!

بابا به جای مامان گفت :

حـــالا بـــذار بیـــان!

با حرص نگاهش کردم.

-بـــابـــا اون پـــسر خدمتـــکار خـــونه ات!

بابا خونسرد نگاهم کرد.

_ خـــب کـه چـــی!

با خشم گفتم:

- مـــن نمیخـــوام میفهـــمید.

مامان گفت:

_ ســـمیه خـــانوم بـــه ما لطـــف داره.

-یعنـــی چـــی اون یه دزده!

با سیلـــی که بـــابـــا بهـــم زد هوش از ســـرم پـــرید.

_ یـه بار دیـــگه تهـــمت بزنـــی بـــه کســـی میفرستـــمت اونـــور فهمـــیدی یـا نـــه.

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

-نـــه چـــون دزده راســـت میـــگم.

مامان بهم نگاه کرد.

_مـاهورا بـــرو اتاق و حاضـــر شـــو.

-مـــن نمـــیرم

نمیخـــوام

نمیـــخوام...

بابا با خشم گفت:

_غلط کـــردی.

زود بـــرو حاضـــر شـــو.

یا حرص گفتم:

-بـــاشه ولـــی...

یـــه کاری میـــکنم تا عمـــر دارن پـــاشونو اینـــجا نذارن.

تنـــد رفـــتم طبقـــه بـــالا.

از کـــمد بهتـــرین لباســـم رو برداشـــتم و پوشیـــدم

نشونتون میدم.

#ســـلمان

لبخندی زدم.

-ســـلام اقا خـــوبید!

آقا مهـــراب هم بهم لبخندی زد.

_ ســـلام پـــسرم شـــما چطوری!

شرم زده ســـرم رو انداختـــم پـــایین و گفتـــم:

- ممنون.

ببخـــشید مزاحـــم شدیـــم.

دستی به شونه ام زد.

_ایـــن چـــه حرفـــیه بیایـــن بشیـــنید سمـــیه خانوم.

مامان گفت:

_ممنون اقا مهراب دستتون درد نکـــنه مارو راه دادین.

همه رفتیم و رو مبل ها نشستیم.

گـــل و شیرینی رو خواســـتم بزارم رو مـــیز که همسر اقا مهراب اومد.

_سلام خیلی خیلی خوش اومدین!

مامان:ممنونم.

اومد سمتم.

_سلام اقا سلمان!

چطوری پسرم!

لبخندی زدم.

-مرسی شما خوبین.

دستش رو به سمتم آورد.

_خوبم بده به من اینارو.

کلی زحمت کشیدی.

با خجالت گفتم:

-نه بابا وظیفه بود.

گل و شیرینی رو گرفت و رفت اشپزخونه.

خواستم بشینم ولی با دیدن ماهورا که از پله ها پایین میومد.

محوش شدم.

تو اون لباس طلایی واقعا زیبا شده بود.

یعنی اونم منو دوست داره که لباس به این قشنگی رو پوشیده.

آخ قلبم...

خیلی تند تند میتپید.

نگاهی به همه کرد.

-سلام

مامان:سلام عزیزم

خوبی مادر!

اخمی کرد.

_خوبم!

سرم رو پایین انداختم.

-سلام.

نیم نگاه سردی بهم کرد و با غرور سرش رو تکون داد.

هوف با همین کارات دلم رو بردی.

همه نشستیم رو مبل ها.

مادر ماهورا اومد از اشپزخونه با سینی چایی

انتظار دیگه ای هم نداشتم هم من هم بقیه...

چون ماهورا دست به سیاه سفید نمیزنه.

اقا مهراب نگاهی به مادر کرد.

_ خوب سمیه خانوم شروع کنید.

مادر دست برد تو کیفش و پلاستیک پول رو درآورد.

_راستش آقا اون روز من خونه رو با چند تا از خدمتکارا تمیز میکردم.

فرار از خیانت

رفتم تو اتاق ماهورا خانوم که دیدم داره پولارو برمیداره ازش گرفتم.

قسمم داد به کسی نگم.

من گذاشتم تو کیفم که بهتون بدم ولی یادم رفت

بعدش نمیدونم چیشد که پول رو،

برای دخترم برداشتم.

خودتون میدونید که...

_بله سمیه خانوم میدونم.

میبخشمتون چون خودتون اومدین و گفتین.

به حرفای اقا مهراب گوش میکردیم که یه دفعه ماهورا از جاش بلند شد.

_دیدی گفتم همین برداشته...

دزده.

دیدی مامان..

انقد احترام میذارید اخرش این از اب در میان.

سرم داغ کرده بود.

داشتم از خشم میمردم.

_با چـــه رویی اومدین خاستگاری من ها!

خاستگاری پولدار ترین خانواده شهر

با ابرو ترین خانواده.

فکر کردین من جواب مثبت میدم.

فرار از خیانت
به شما فقیر بیچاره ها!

که هیچی ندارین.

یه خونه ندارین.

پولمو دزدیدین بعد با چه رویی پاشدین اومدین

خیلی جالبه برام!

برید بیرون

اقا مهراب بلند شد.

_ ماهورا دهنتو....

از جام پاشدم.

-ولش کنید اقا مهراب!

رفتم جلوی ماهورا وایستادم.

-ببین بد کاری کردی.

خیلی دلم شکست با این کارت.

نفهمیدی من از وقتی اومدم اینجا عاشقت بودم.

هیچی ندارم بگم.

اره فقیرم!

بیچارم!

ولی یه چیز مهم دارم!

اونم شرفه احترامه!

فرار از خیانت
همین..

وبس...

ایشالله خوشبخت شی.

میکشم خودمو اگه بهت فکر کنم.

فقط خدا کنه آه ما دامنتو نگیره

مادر بریم.

چند روز از روزی که رفتیم خواستگاری می گذره.

دیگه نذاشتم مادر بره سرکار!

این چند روز از خون بیرون نرفتم.

سهیل اومد و هزار تا تیکه بهم انداخت.

ولی برام مهم نبود.

من واقعا ماهورا رو دوست داشتم.

ولی اون...

بدجوری دلم رو شکست.

من هیچیم از بقیه کمتر نیست.

فقط پول ندارم!

که فهمیدم دخترا فقط همین براشون مهمه.

هی خدا.

دستمو به سمت فرش بردم.

کارت رو برداشتم.

امتحانش ضرر نداره.

شماره محمد رو گرفتم با دو بوق جواب داد.

_ ببین کی زنگ زده چه عجب بابا چشمم به شمارت خشک شد.

تک خنده ای کردم:

_ میخوام برم.

_جدی!

-اره تصمیمم جدی هست.

_فدا داداش بشـــم مطمئن باش.

ایشالله قبول میشی.

راستی خواستگاری چیشد!

ناراحت لب زدم.

-هیچی جواب رد دادن.

_اوه اشکال نداره داداش این نشد یکی دیگه فدای سرت.

-اره، من کی برم اونور؟

_دو سه روز دیگه.

-راستی من زبون اون هارو نمیفهمم چیکار کنم؟

_اوه به اینجاش فک نکرده بودم

-پس چیکار کنیم

_باهات میام من بلدم زبون هندی

-عالیه پس

من دو روز دیگه میام خونه ات.

_قربونت منتظرتم داداش

-باشه فعلا داداش.

ماهورا

-بهت میگم بخاطر اونا خانوادم بهم بی احترامی کردن.

کیانا با پوزخند گفت:

_حقت بود میتونستی، قشنگ با روی خوش بگی نه نمیخوام.

بهتر از این بود که به بدبختا بگی دزد یا فقیر!

دندونام رو روی هم فشردم.

- تو هم طرفداری اونا رو بکن کیانا خانوم عیب نداره.

خدافظ!

دادزد.

_هی ماهورا وایستا!

ایستادم.

-چیه؟

مظلوم‌نگاهم کرد.

_تورو خدا امروز رو خراب نکن.

-میرم خونه!

با تعجب گفت:

_کلاسا چی پس!

-به درک...

اگه اصرارشون نبود نمیومدم دیگه

ابرو بالا انداخت.

_یعنی چی!

فقط فوق دیپلم!

به قول خودت دخترِ پولدارترین مرد باید اینقدر سواد داشته باشه؟؟

عجب، چه مسخره

-من عکاسی رو دوست داشتم و دارم

ولی اونا.

همون خانواده گرامی.

گفتن باید دکتر بشی.

کار هم پیدا میکنم و از خونه میرم.

_بعد بابات بیچاره ات میکنه.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-به اونا ربطی نداره.

کسی که بخواد دخترشو بده به یک خانواده فقیر_

نباشه بهتره.

جلوم ایستاد.

_ماهورا اصلا درکت نمیکنم اخه چرا اینارو میگی

مگه اونا چیکار کردن باهات.

-مهم نیست من ازشون متنفرم

_میترسم ماهورا

از ایندت میترسم.

دلم شور میزنه برات.

این رفتارت اخر یه کاری دستت میده.

سلمان

_داداش من منتظرم

_الان میام پایین سلمان جان

فرار از خیانت
هوف چقدر سرده آخه مگه مجبور بودی بری یه کار پیدا میشد دیگه،ولی نمیشه میخوام از این شهر دور باشم

سرم رو بالا گرفتم

خداموا‌ظب خانوادم باش

بدون اجازه از اونا رفتم;ولی باید برای یه بارم که شده شانسم رو امتحان کنم شاید به قول محمد قبول شدم اون وقت میتونم با افتخار سرم رو بالا ببرم دیگه چیزی به اسم فقیر نمیشنوم خدایا همه چی رو میسپرم دست خودت هر چی تو بخوای..

با باز شدن در حیاط سرمو برگردوندم

با خنده گفتم

_چه عجب بابا قندیل بستم

با ناراحتی گفت

_داداش شرمنده واقعا

با لبخند گفتم

_دشمنت شرمنده بابا اشکال نداره

_مرسی داداش بریم؟

_بریم

_ایشالله همونی میشه که میخوایم

_خدا کنه

با هم به سمت ماشینش رفتیم خداروشکر هنوز این آدما هم پیدا میشن،از سر و وضع محمد معلومه خیلی پولدارن و خیلی خوشحالم میکنه وقتی به این فک میکنم که بدون شناخت من بهم پول داد و الان داره کمکم میکنه که خودمو ثابت کنم خدا کنه بتونم خودمو ثابت کنم.

فرار از خیانت

بعد از نیم ساعت رسیدیم فرودگاه،تا حالا سوار نشده بودم ولی میدونم حالم بد میشه

_داداش، خیلی راهه

با لبخند گفت

_آره دوره مشکلی داری؟

_نه بابا

اوه چقدر شلوغه داخل هواپیما،این همه می خوان برن هند.

اوه پس کشور جالبیه،فقط تو فیلما دیدم کشور هند رو

سعی کردم به دور و بر نگاه نکنم که باخودشون فکر نکن که من هیچ جا نرفتم و ندیده ام

نشستیم با هم رو صندلی

خدایا به امید تو

چشمامو بستم خیلی قلبم تند میزد و استرس داشتم،خدا کنه خوابم ببره یانه تا اونجا از ترس سکته میکنم.

اوه چرا من اینجوریم،این ترس بخاطر یه هواپیماست.

من سلمانم

به قول بابا، خدا بیامرز ،که همیشه میگفت تو خان بابایی خان بزرگ

(سلمان خانی)

تک خنده ای کردم ،هی بابا کجایی ببینی پسرت داره میره هند یه کشور،شهر دیگه نرفته بود.

حالا داره میره یه کشور،بابا تو برام دعا کن

فرار از خیانت
قبولم کنن از این وضع در بیایم.

با فکر کردن زیاد چشمام کلا بسته شد و به خواب رفتم.

#مـهرداد

_انقد مغروره تا حالا مثل اون ندیده بودم

_خوب

_میخوام مخش بزنم

_که چی بشه

_میدونی چقدر پولدارن

_مهرداد این همه پول میخوای چیکار کنی آخه

_میخوام یه قصر برات بسازم نمیخوام تو این خونه بمونی

_این خونه ام کمی ازقصر نداره من که همینجا رو دوست دارم

_خواهر کوچولو تو به این ها کار نگیر من فقط بهت پول میدم تو عشق کن تو کارام دخالت نکن،اوکی؟

_اوهوم

-افرین خواهر گلم، من امشب با بچه ها میرم یه فکری بکن برای خودت تنها نباشی

با ناراحتی گفت:باشه برو نگران من نشو

_میخوای نرم اصلا خوبه؟

_ای بابا مهرداد میخوای بری برو میخوای نری نرو منم اذیت نکن فردا امتحان دارم

_قربونت بشم من تو این دنیا فقط تورو دارم برای خوشبختیت هر کاری میکنم

_مهرداد من همین الانش هم راضیم کم و کسری ندارم،تو مثل بابا جون مون رو به خطر نانداز

_بابا خوب پیش نرفت تا اخرش نموند برای همین باخت

_مهرداد میخوای بازم آواره بشیم،اخه چرا اینکارا رو می کنید شما ها خودتون نمیتونید تلاش کنید

با لحن عصبی گفتم

_مهرانه تو کار های من دخالت نکن بزار پول بیاد دستمون،بعد تو رو هم میبینم

ماهورا

_ماهورا استاد داره نگاهت میکنه

_خوب میگی چیکار کنم

_به درس گوش کن دیگه

_از اول گفتم حوصله ندارم و نمیام هی پیله کردی که بیا بریم

همین جوری بحث می کردیم که با صدای لحن عصبی استاد ساکت شدیم

_اونجا چه خبره، خانم سعیدی پاشو بیا این مسئله روحل کن

_یاد ندارم

_یعنی چی !پاشو بیا تا از کلاس نانداختمت بیرون

_از کلاس میرم

_با عصبانیت گفت

_میری دفتر امروز باید تکلیفت روشن بشه

با لحن ارومی گفتم

_باشه

کیفم و برداشتم

همه ی بچه ها نگاهم میکردن،اصلا برام مهم نبود.

رفتم سمت در تا بازش کرد،استاد آروم گفت

_خواهش میکنم برو و بشین

پوزخندی زدم،یادش افتاده که دانشگاه مال بابای منه و زیر دستشه ترسیده

با لحن ارومی گفتم

_جانم نشنیدم

با بهت بهم نگاه کرد،نمیتونست چیزی بگه فقط لباش تکون می خورد،اگه ازم معذرت خواهی می کرد بچه ها مسخره اش می کردند.

با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشت گفت

_برید بشینید بعدا در مورد این موضوع حرف میزنیم.

چند دقیقه ای ایستادم، هیچکس حرفی نمیزد،عصبی نبودم خیلی هم خوشحال بودم از اون شادی های که با یه لبخند خبیث هست.

_باشه

رفتم ردیف اول نشستم،حوصله چرت و پرت های کیانا رو اصلا نداشتم.

نگاهم رو به استاد دوختم،استاد رضایی ۳۲سالش بود،چند وقت پیش اومد خاستگاری کرد ازم که جواب رد شنید و این عصبانیتی که داره برای این هست که من بهش جواب رد دادم.

بعضی ها خیلی به خودشون می نازن و مثل همین،فک کنم اولین نفر بودم که جواب رد بهش دادم

سلمان

_سلمان داداش بیدار شو

صدای محمد بود،کمی طول کشید که چشمهام رو باز کنم

_جانم داداش

_بیدار شو چند دقیقه اس رسیدیم ولی هر چی صدات زدم بیدار نشدی

_اوه ببخشید خیلی خسته بودم دیشب تا صبح خوابم نبرد

_نه بابا اشکال نداره،پاشو بریم زود چمدون ها رو تحویل بگیریم بریم.

_چشم

از رو صندلی بلند شدم یک لحظه سرم گیج رفت که زود از صندلی گرفتم.

محمد شیشه آبی جلو صورتم گرفت

_بفرما بخور، چقد میخوابی تو سلمان دیشب که چیزی خوردی باز گرفتی خوابیدی تا امروز واقعا تعجب اوره ها

با خنده گفتم

_تا حالا سوار این پرنده ها نشده بودم

زد زیر خنده

_ایول داداش

فرار از خیانت
چیزی نگفتم که، خنده اش گرفت.

رفتیم چمدون هارو تحویل گرفتیم ،یکم حالم بد بود ولی به خودم نیاوردم.

بامحمد به سمت ماشین های فرودگاه رفتیم وسایل رو گذاشتیم داخلش و نشستیم،محمد باهاش هندی صحبت کرد،اوه چجوری هندی یاد بگیرم.

آقا سلمان راه درازی رو در پیش داری.

حدود نیم ساعت بود که ماشین داشت می روند، دقیقا نمیدونم کجا چون نفهمیدم محمد چی گفت بهش،تکیه داده بودم به در و بیرون رو نگاه میکردم خیلی شلوغ بود، معلومه جمعیت خیلی زیاده،نگاهم از بیرون گرفتم سرمو بردم کنار گوش محمد و با لحن ارومی گفتم

_داداش داریم میریم کجا!!مسافر خونه یا تست بازیگری

_میریم دومی داداش هر چه زودتر بهتر

_خوبه پس

استرس داشتم نمیدونستم چه کاری باید بکنم خدا کنه سخت نباشه

وقتی رسیدیم محمد به مرد گفت که منتظرمون بمونه

از ماشین پیاده شدم.

نگاه های زن و مرد رو روی خودم حس میکردم هیچ عکس العملی نشون ندادم چند قدم جلو تر که رفتم چیزی یادم اومد، برگشتم عقب و کف دستامو بهم چسبوندم و خم شدم اونا هم همین کار رو کردن و لبخندی بهم زدن، وقتی برگشتم برم دیدم محمد با لبخند نگاهم میکنه

با لحن دلنشینش گفت

_خوب میتونی خودتو تو دل همه جا کنی بهت ایمان دارم سلمان

با محمد رفتیم داخل شبیه یک برج بود، خیلی بزرگ بود.

خدایا با توکل به تو

_اینجا یک رفیق دارم که ایرانیه باید منتظر بمونیم بیاد

_مگه شما هندی بلد نیستید

_چرا بلدم ولی بعضی چیز هارو میترسم اشتباه کنم

_اها

_بیا بشینیم رو این صندلی ها

_خب دیرمون نمیشه

_نه بابا هنوز نوبت ما نیست یه عالمه ادم اومدن تست بازیگری بدن

_اره راست میگی

نیم ساعت منتظر موندیم که دوست محمد اومد.

از رو صندلی پاشدیم،محمد سمت دوستش رفت و باهاش احوال پرسی کرد.

من هم جلو رفتم

_سلام

نگاهش رو بهم دوخت ،محمد با لبخند بهم نگاه کرد و رو به دوستش گفت

_اهورا این سلمانه همون که تعریفش رو میکردم.

_جون من اینه

با تعجب نگاهش کردم نکنه ازم خوشش نیومده

_اره اینه

اهورا جلو اومد

_خوبی داداشم،محمد این امروز میبره اصلا تا ببیننش قبولش میکنن.

با لبخند و خوشحالی به حرفاش گوش میدادم ،اخیش یکم امیدوار شدم،برام جالبه بدونم اینا چرا تا منو میبینن یه جوری نگاه میکنن.

اهورا رو به محمد گفت

_بریم داخل داداش

_الان که خیلی داخل هستن

_مشکلی نیست بابا کار ما رو زود راه میندازن ناسلامتی یکیاز نویسنده هاشونم

_بله تاج سرشونی تو

زدیم زیر خنده، معلوم بود خیلی ساله با هم دوست هستن، فک کنم چند سال ازشون کوچیکترم.

چند تا نفس عمیق کشیدم پشت سرشون راه افتادم.

در رو باز کردیم و رفتیم داخل پر از زن و مرد بود اون جا

فرار از خیانت

نوبت من که شد رفتم جلوی داور ها منتظر بودم که چیزی بگن اشاره ای به محمد کردم،پاشد و اومد

_جانم

_داداش چرا چیزی نمیگن اینا

محمد نگاهشو دوخت به داور ها من هم همون کار رو کردم،با دهن باز و چشمای نورانی نگاهم میکردن، اینا دیگه چیکار شدن

با تعجب روکردم به محمد و گفتم

_چیزه...

با صدای بلند داور ها از تکونی خوردم،هوف،این چه کاری بود اخه داشت هندی حرف میزد.

محمد،اهورا رو صدا کرد که بیاد ترجمه کنه ببینیم چی میگه،اومد و داور ها شروع کردن به صحبت کردن

_میگن که این نقش رو که میگیم بازی کن

با تعجب گفتم

_جان!!!نقش!!چه نقشی ؟؟

محمد با خنده گفت

_یک نقش بهت میدن بازی کن

_اهان،بگو بدن من آمادم

اهورا خندید و گفت

_میگن باید نقش یک عاشق رو بازی کنی

_تو خوراکمه،فقط اینا نمیفهمن که من چی میگم

_میفهمه یکیش ایرانیه بهترین داور هم هست

فرار از خیانت
_اوه حله

اشاره ای کرد به پشت سرم

_ برو اونجا شروع کن

رفتم سمت جایگاه و نفس عمیقی کشیدم، خدایا به امید تو.

شروع کردم به حرف زدن و تکون دادن دست و حرکات دیگه،حرف هایی که نتونستم به ماهورا بگم.

و در اخر گفتم

_همیشه تو قلبم می مونی و یک قطره اشک از چشمم چکید.

همه ی حاضرین و داور ها بلند شدن و شروع کردن به دست زدن،چشم هام رو باز کردم،همه جا تار بود ولی می دیدم که چطور خوش حال شدن و اشک می ریزند.

یعنی انقدر خوب بود

ماهورا

صدای آهنگ رو کم کردم،تا ببینم مامان چی می گه.

با لحن عصبی اش بهم توپید:

_ماهورا معلوم هست کجا می گردی،از صبح تا ظهر که دانشگاهی اون هم روز هایی که کلاس داری بقیه روز ها هم که نیستی،می خوام بدونم کدوم جهنمی می ری!

با لحن خونسردم گفتم:

_خونه ی کیانا هستم،اون جا که جهنم نیست،هست؟،

با عصبانیت به سمتم اومد گوشی رو برداشت و پرت کرد به سمت آیینه،که آیینه هزار تیکه شد.

انگشت اشاره اش رو سمت صورتم گرفت و گفت:

_دیگه داری زیاد رو مخ من و پدرت راه می ری،ماهورا من و پدرت تصمیم گرفتیم که اولین خاستگاری که تو این چند وقت بیاد بدون این که در موردش فکر کنیم و از تو نظر بخوایم،جواب مثبت بهش می دیم،این حرف های من بود حالا می خوای جدی نگیری مهم نیست.

با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم،یعنی چی چرا باز دارن این کار رو با من می کنن.

با لحن عصبیم لب زدم

_این کار رو نمی کنید.

پوزخندی زد و گفت:

_میبینی.

از پدر و مادرم بیشتر از این انتظار نمی رفت،دیگه فهمیده بودم من اضافی هستم،از همون بچگی داشتن تحملم می کردن.

_واقعا که...

به ارومی گفت:

_می خوام عروس شدنت رو ببینم بد می کنم؟

_نه ولی زندگی دخترت رو خراب می کنی،بیخیال فکر نکنم این کلمه رو بفهمی..

محمد اومد جلوم و دستش رو بالا برد.

_بزن قدش داداش.

با لحن تعجب و خوشحالم گفتم:

_قبول شدم؟

خودش رو انداخت بغلم و گفت:

_آره، دیدی گفتم می تونی، دیدی!

_آخه چه جوری؟هنوز که من کاری نکردم.

_داداش، تو کاری هم نکنی معلومه که استعداد بازیگری رو داری.

دمت گرم داداش نمی دونی چقد خوشحالم.

باورم نمیشد.

اصلا فکر نمی کردم قبول بشم حس بچه ای رو داشتم که تازه خوندن و نوشتن یاد گرفته.

با خوشحالی محمد رو توی بغلم فشردم و گفتم:

_تو نبودی الان من این جا نبودم،ممنون داداشم ایشالله جبران می کنم.

_جبران چیه!تو همونی بشو که ما می خوایم دیگه جبران نمی خواد.

با دست و سوت دوباره با تعجب از بغل هم بیرون اومدیم.

محمد گفت:

_این برای چیه؟

_نمی دونم.

اهورا میکروفون رو از داور ها گرفت و به فارسی داد زد.

_فکر کردن باز دارید فیلم بازی می کنید.

و زد زیر خنده.

ماهم خندمون گرفت خیلی خوشحال بودم بخاطر پیدا کردن همچین دوست هایی،نفس عمیقی کشیدم و همراه محمد به سمت داورها

رفتیم ، محمد دستش رو انداخت دور گردنم،حس خوبی بهم دست داد لبخندی بهش زدم.

من و محمد ایستادیم و اهورا شروع کرد به صحبت کردن با اون ها،گاهی لبخندی بهمون می زد.

به مردم نگاه می کردم که چه جوری بهم نگاه می کردن،با ذوق و خوشحالی و....

چند دقیقه ای گذشت، اهورا اومد پیش مون و گفت:

_داداشا بریم، پس فردا باید بیایم کلی کار داریم.

_چه کاری؟

_امتحان کنن ببینن خوب نقش بازی می کنی یا نه.

_اوه باشه.

محمد گفت:

_بریم هتل؟

اهورا با اخم گفت:

_چی می گی تو!می ریم خونه من مگه من مردم؟!

_خدا نکنه داداش ولی...

_ولی،اما اگر نداریم میان پیش من.

سلمان

با محمد رفتیم خونه ی اهورا که در بهترین نقطه هند بود.

از زیبایی خونه دهنم باز موند،مشتی به پشت محمد زدم و گفتم:

_بابا چه خونه ای داره این رفیقت.

با صورت جمع شده نگاهم کرد

_چت شد؟

اخمی کوچیکی کرد و گفت:

_آروم بزن دردم گرفت دیوونه

با تعجب لب زدم:

_محکم بود؟

_آره فراتر از محکم

به دستم نگاهی کردم

_داداش....آخه چه جوری این مشت به نظرم خیلی آروم بود.

_حالا ولش کن منم تلافی می کنم.

با لحن کشیده ای گفتم:

_جان!؟

خندید وگفت:

_هیچی بابا شوخی

و چشمکی بهم زدو رفت داخل خونه خونه که چه عرض کنم قصر بود،

پذیرایی که واقعا محشر بود چند دست مبل بود به رنگ قهوه ای و طلایی فکر کنم که خونه رو خیلی زیبا کرده بود.

گوشه ای از خونه تعدادی شمع چیده شده بود، فکر کنم اون جا دعا می کردن چون توی فیلم ها دیده بودم.

یه عالمه تابلو از بازیگر های هند به دیوار نصب شده بود.

همین طور که نگاه می کردم متوجه نگاه سنگینی روی خودم شدم.

وقتی سرم رو برگردوندم دختری رو دیدم که روی پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد.

چند ثانیه نگاهش کردم دختری با چشم های آبی موهای قهوه ای لباسی بلند و به رنگ قرمز که عجیب بهش میومد و اولین چیزی که جذبش شدم چشماش بود دوباره نگاهم رو دوختم به چشماش شنیدم می گن چشاش سگ داره این فراتر از این حرف بودزود نگاهم رو ازش گرفتم، چند بار پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

ذهنم درگیر شده بود درگیر اون چشم ها.

با گوشه چشم به محمد نگاه کردم اون هم دست کمی از من نداشت و با تعجب به خونه نگاه می کرد،رو کرد به اهورا و گفت:

_کی خریدی؟

اهورا لب هاش رو جلو داد و گفت:

_جان!چی رو؟

_خونه رو.

_آهان، عرضم به حضورت بابا پول داد خریدم چند ماهه هنوز،انگشت اشاره اش را بالا برد و به سمت اون دختر گرفت و گفت:

_اونم که دختر زن بابامه.

محمد با چشمای اندازه توپ گفت:

_دختر زن بابات!عمو زن گرفت؟کی ؟کی هست!!

_حالا می گم بریم تو دم در بده.

فکر کنم نمی خواست من بفهمم و شاید هم اشتباه می کنم.

سه نفرمون و اون دختر به سمت مبل ها رفتیم.

روی مبل تکی نشستم و دستام رو تو هم گره زدم.

اون دختر خیلی بهم نگاه می کرد و زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم،آخه تا حالا دختری این جوری بهم خیره نشده شایدم شده و من متوجه نشدم.

خدمتکار برامون قهوه آورد،برداشتم رو میز گذاشتم زیاد خوشم نمیومد ولی مجبور بودم دیگه، من چای سرد رو بیشتر از همه نوع نوشیدنی دوست دارم.

خیلی خسته بودم با اینکه توی هواپیما همش خواب بودم ولی بازم خوابم میومد، بقیه هم حرفی نمی زدن که خواب از سرم بپره.

با لبخند به ثریا دختر خاله ام که با اون چهره ی با نمک و تپل به عروسکی که براش داده بودم نگاه می کردم.

_ خوشت اومده ازش؟

بدون این که نگاهش رو از عروسک بگیره با لحن بچه گونه و نازش، لب زد:

_ آله ملسی ماهورایی خعلی علوسک قشنگیه(آره مرسی ماهورایی خیلی عروسک).

عاشق این ماهورایی گفتنش بودم، مثل خواهر دوستش داشتم و همیشه آخر هفته ها خونه شون بودم.

بلند شدم و به سمتش رفتم، دست کوچولوش رو تو دستم گرفتم و بلندش کردم.

_ بیا بغلم ببینم، بوسم نکردی ها!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_ نه، بوس نه بدم می یاد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ تو که خوشت می یومد بچه، چی شده؟

بغلش کردم و بردم گذاشتمش روی مبل.

_ خب، بگو چی شده؟

لباش رو غنچه کرد و با حالت لوسی گفت:

_ آخه شاهین دفت کسی رو نبوسم.۷

چند بار پلک زدم و با تعجب نگاهش کردم.

شاهین! اون دیگه کی بود!؟

_ ثریا! شاهین کیه؟

دست هاش رو برد سمت قلبش و گفت:

_ عخشمه

یک وای کشیده گفتم و از جام بلند شدم، شروع کردم به صدا زدن خاله بعد از چند لحظه با دو اومد پیشمون.

با نفس نفس گفت:

_ چی شده خاله جان؟

با حرص گفتم:

_ خاله شاهین کیه؟ این بچه چی می گه؟!

_ وا! چی می گه ماهورا، جان شاهین هم دوستشه تو مهد کودک با هم آشنا شدن.

سعی کردم داد نزنم و به آرومی گفتم:

_ خاله معلوم هست دارید چی کار می کنید؟ آخه این چه حرف هایی که ثریا یاد گرفته؟ عشق! به نظرتون زود نیست؟

_ نه، ماهورا لطفا تو کارهای ما دخالت نکن.

_ خاله جان، من دخالت نمی کنم فقط می گم از الآن زوده براش.

با خشم گفت:

_ می خوام دخترم این جوری باشه، از الآن بدونه که عشق چیه به تو هم ربطی نداره ماهورا.

فرار از خیانت
خیلی ناراحت و عصبی شدم از حرف هاش.نگاهی به ثریا انداختم اون هنوز بچه بود و توی دنیای بچه گونه اش سیر می کرد خیلی زود بود که این حرف ها رو توی ذهنش جا بدیم؛ اما متاسفانه خاله فکر می کرد جوری دید بچه برای آینده باز تر می شه.

هیچی نداشتم بگم.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.

خاله صدام کرد ولی جوابش رو ندادم و از خونه زدم بیرون.

سلمان

نگاهی به محمد و اهورا کردم. یه ساعتی می شد که داشتن شطرنج بازی می کردن.روم نمی شد بهشون بگم خسته ام و خوابم می یاد، این هم یکی دیگه از اخلاق های گند من بود.

به تلویزیون نگاه کردم، داشت فیلمی رو نشون می داد که مرد روی تخت خوابیده بود. چشم هام از خستگی باز نمی شد. این قدر خوابم می یومد که دیگه نتونستم جلوی خمیازه ام رو بگیرم و دهنم رو مثل اسب آبی باز کردم و یه خمیازه کشیدم.

هر چی سعی می کردم دهنم رو ببندم بسته نمی شد.

اهورا نگاهی بهم انداخت که من رو در حال خمیازه کشیدن دید و زد زیر خنده.

همین طور که می خندید از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

ـ إ داداش! این چه وضعشه؟

دهنم رو بستم، خجالت زده سرم و پایین انداختم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:

ـ چیزه! چه طوری بگم...

پرید وسط حرفم و گفت:

ـ خوابت می یاد دیگه چه جوری بگمش چیه!

با کلافگی و خجالت گفتم:

ـ آره.

لب کجی کرد و گفت:

ـ خب پاشو برو بخواب داداش. چرا تعارف می کنی داداشم؟

از ته دل خوشحال شدم که این قدر مهربون باهام رفتار کرد و از شنیدن داداشم گفتنش ذوق کردم.

ـ چشم داداش ممنون.

لبخندی زد و خواهرش رو صدا کرد.

ـ آیشواریا عزیزم، سلمان جان رو به اتاق مهمون ببر.

اوه چه اسمی! آیشواریا واقعاً بهش می یومد. دختری بود که در کنار جدی بودنش شاد بود و این ها رو وقتی فهمیدم که وقتی محمد و اهورا چیزی می گفتن می خندید ؛ اما جدی بود و این از حالت صورتش معلوم بود.

با لبخند به سمت ما اومد و گفت:

ـ چشم داداش.

بازوش رو به سمتم گرفت. نگاهی به صورت و بازوش انداختم. چشم هام از تعجب تا آخرین حد ممکن گرد شد.

الان باید چی کار کنم؟

لبخند کجی زد و بازوش رو انداخت پایین و با انگشتش اشاره کرد که دنبالش برم. به سمت پله ها رفتیم. پام رو روی اولین پله گذاشتم و از اول پله ها تا آخر نگاه کردم چشم هام مثل جغد گرد شد.

یا خدا! چه قدر پله این همه رو باید برم بالا؟ این جوری که خواب از سرم می پره.

نگاهش کردم. اون همین جور داشت می رفت و اصلا حواسش به من نبود. می خواستم صداش بزنم؛ ولی این قدر هول شده بودم که نمی دونستم چی بگم.

_ خانم!

به سمتم برگشت؛ اما پاشنه ی کفشش کج شد و...

ماهورا

توی ماشین پشت فرمون توی صندلی جا خوش کرده بودم و نگاهم خیره به رو به روم بود. نگاهم رو به دختری که کنار ماشین جلویی وایساده بود دوختم. پالتوی کوتاه و مشکی به تن داشت که خیلی بهش می یومد و اندام زیباش رو به نمایش گذاشته بود.

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم. هیچ کس به زیبایی، ماهورا نیست. سرم رو روی فرمون آهسته فرود آوردم.

زیادی مغرور بودم انگار. مغرور و خودشیفته! کم کم دارم از خودم می ترسم. دارم کار هایی رو می کنم که اصلا درست نیست. عقل نهیب می زنه به غلط بودنش ولی منه ماهورا غدتر از همیشه برام مهم نبود این تلنگرها.

با صدای برخورد جسمی به ماشین سرم رو مثل جت از روی فرمون برداشتم و به صحنه ی رو به روم زل زدم. همون دختر بود که جلوی ماشین وایساده بود داشت و حالا با سیلی ای که مرد بهش زد، صورتش سمت من چرخیده بود. سریع به حالت اول برگشت و رو به روی مرد ایستاد و شروع کردن به بحث کردن. با حرص نگاهشون کردم؛ حالا جای دیگه ای نیست برید به این دعواتون برسید؟ باید کنار ماشین من باشه؟ چند دقیقه ای صبر کردم که ببینم می رن یا نه ولی دعواشون بیشتر شد. از ماشین پیاده شدم مشتم رو کوبیدم روی ماشین و با جیغ گفتم:

_ چتونه شماها جای دیگه ای نیست به این کارتون ادامه بدید؟ اه یه بار اومدیم بیرون ها.

فرار از خیانت
چند نفر که توی خیابون بودن با اخم نگاهم کردن و من به روی خودم نیاوردم. به مرد و اون دختر نگاه کردم

اصلا به حرفم گوش نمی دادن، پام رو با حرص کوبیدم زمین ماشین رو دور زدم و جلوشون وایستادم.

دقیقا وسط خیابون بودیم

ـ ببینید...

دختر پرید وسط حرفم و با بغض گفت:

ـ خانم لطفا من رو از دست این آدم منفور نجات بدید.

خواستم حرفی بزنم که مرد با عصبانیت گفت:

ـ مگه صدبار نگفتم پای دیگران رو به مسائل زندگیمون باز نکن؟ بیا بریم خونه با هم حرف می زنیم.

زن با گریه گفت:

ـ شهریار ولم کن چی از جونم می خوای؟ بذار به حال خودم باشم ولم کن.

مرد به سمتش رفت و دستش رو گرفت و به سمت خودش کشید.

جلو رفتم و یک قدمیش وایستادم.

انگشت اشاره ام رو بالا بردم و با خشم گفتم:

ـ ولش می کنی یا زنگ بزنم پلیس بیاد؟

پوزخندی زد و گفت:

ـ برو دختر جون چرت نباف.

دست دختر رو از دستش بیرون آوردم.

ـ برو گمشو مرتیکه آزارت به کسی نرسیده اومدی یه زن رو اذیت می کنی؟

با خشم به طرفم اومد و دستش رو بالا آورد.

با تعجب نگاهش کردم دستش پایین اومد برای سیلی زدن، خیلی ترسیدم چشم هام رو بستم و منتظر بودم که سیلی نوش جان کنم؛ ولی هر چی منتظر موندم خبری نشد.

چشم هام رو باز کردم با دیدن...

سلمان

اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم، چند بار پشت سر هم پلک زدم، سلمان الان می یوفته می میره یه کاری کن پسر، نفس عمیقی کشیدم با سرعت خودم رو بهش رسوندم و دست هام رو باز کردم که بغلش کنم آیشواریا سعی کرد رو پاش وایسته ولی نتوست و افتاد بغلم محکم گرفتمش و چشم هام رو بستم.

نمی دونم چقدر گذشت که تو بغلم تکونی خورد و گفت:

_ اوم، می شه ولم کنید.

چشم هام رو باز کردم که دو گوی آبی یا نه سبز اصلا هر چی انقدر زیبا بود که نمی تونستم نگاه خیرم رو بردارم تا حالا همچین چشم هایی ندیده بودم این دیگه واقعا چشم هاش سگ داره.

همین طوری داشتم نگاهش می کردم که با صدای خدمتکار که داشت با کسی حرف می زد به خودم اومدم زود از بغلم درش آوردم و صاف وایستادم.

آیشواریا لباسش رو درست کرد و رو بهم کرد و گفت:

_ ممنونم.

لب باز کردم که چیزی بگم پرید وسط حرفم و گفت:

_ سمت چپ اتاق سومی.

و از پله ها رفت پایین، این الان فکر من رو خوند! به نظرم یه طوریه سرم رو تکون دادم تا از فکرش در بیام.

ولی خودمونیما چه گرم بود بغلش.

محکم زدم به پیشونیم منم دارم می رم تو خط این...

از پله ها بالا رفتم اوه بابا چه بزرگه این جا، هر جا رو نگاه می کردم یک وسیله ای بود، خدایی خیلی بزرگ بود فکر کنم یک صد خانواده بتونن این جا زندگی کنن.

از فکرم خندم گرفت.

رفتم سمت اتاقی که گفت درش رو باز کردم و رفتم داخل.

ماهورا

مهرداد از تعجب دهنم باز موند اون این جا چی کار می کرد.

با عصبانیت عربده زد

ـ چه غلطی می خواستی بکنی ها! دستت رو کی می خواست بلند بشه عوضی؟

مرد(شهریار) با من من لب زد:

ـ به تو چه چی کارته مگه می خواست تو کار ما دخالت نکنه تا من این کار رو نکنم.

مهرداد هلش داد سمت ماشین که خورد به در، دستش رو مشت کرد و گفت:

ـ زود معذرت خواهی کن سریع

ـ معذرت بخوام!؟ بیخیال من از بابامم معذرت خواهی نکردم حالا از یه زن...

پوزخندی زد و از مهرداد فاصله گرفت.

مهرداد به سمتش رفت و از یقه اش گرفت.

_ آشغال زود بگو غلط کردم به خانوم یا نه همین جا خاکت می کنم.

_ برو بابا

تا این رو گفت مهرداد پرید بهش و از لباسش گرفت که افتاد رو زمین و شروع کرد به مشت زدن به صورتش.

دریا با دو به سمتشون رفت

_ آقا ولش کنید شوهرمو کشتیو توروخدا ولش کنید من معذرت می خوام جای شهریار فقط...

مهرداد با عصبانیت گفت:

_ باید یاد بگیره چه جوری رفتار کنه.

وا دیگه داشت زیاده روی می کرد به سمتش رفتم

_ آقا مهرداد

دست از دعوا و فحش دادن برداشت و نگاهم کرد

_ جانم!

_ ولش کنید تقصیر من بود تو کارشون دخالت کردم لطفا بیخیالش شید.

نگاهی به شهریار انداخت با پوزخندی زد و به آرومی چیزی بهش گفت.

با کنجکاوی نگاهش کردم گوش هام رو تیز کردم که بشنوم چی می گن ولی نشنیدم.

سلمان

با صدای محمد چشم هام رو به زور باز کردم و با خستگی نگاهش کردم.

داشت وسایلش رو برمی داشت، فکر کنم همین جوری داشته صدام می زده.

_ سلمان. سلمان، هوی داداش پاشو دیگه نمردی از گرسنگی سلمان!

_ بیدارم محمد.

برگشت سمتم و با قیافه جدی گفت:

_ چه عجب بابا بیدار شدی الان بیست دقیقه اس دارم صدات می زنم.

_ اون وقت تو این بیست دقیقه داشتی چمدونت رو از رو زمین بر می داشتی!

ابروهاش رو انداخت بالا هیچی نداشت بگه.

_ خب... پاشو بریم اهورا کارت داره.

زود پاشد و چمدونش رو برداشت و از اتاق زد بیرون.

اینم یه چیش می شه ها دیوونه.

از تخت پایین اومدم، خمیازه ای کشیدم و با چشم های نیمه بازم به سمت در رفتم بازش کردم و رفتم بیرون، اوه هنوز شبه تا فردا چی کار بکنم خوابمم دیگه نمی یاد.

همین طور داشتم راه می رفتم که چشمم به اتاقی افتاد درش باز بود سرم رو جلوبردم و به داخل اتاق نگاه کردم.

آیشواریا اون جا بود و داشت میزی رو می کشید به سمت خودش ولی هر کار می کرد میز تکون نمی خورد.

تکیه دادم به در و نفس عمیقی کشیدم من که می تونم کمکش کنم چند ضربه به در زدم که صداش اومد.

_ کیه!

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلمانم

《ماهورا》

_ بفرمایید

دستمال رو از دستم گرفت و پیشونیش که عرق کرده بود رو پاک کرد.

_ ممنون

خواهش می کنمی زیر لب گفتم نگاهم رو دوباره بهش دوختم چشم هاش رو هی باز و بسته می کرد و به خیابون نگاه می کرد.

دست خودم نبود همین طور خیره نگاهش می کردم.

با دستم شالم رو کمی جلو آوردم نگاهی به اطراف کردم ابرومو بالا انداختم کاری که همیشه می کنم.

خم شدم و کنارش لبه ی جوب نشستم.

با دادی که زد از ترس تکونی خوردم.

_ آخه کی می گه با این مردا دهن به دهن بذاری؟ها؟

با چشمای اندازه توپ بهش نگاه کردم.

_ جان!

اخم کوچیکی کرد و گفت:

ـ هی دختر این جوری نگاه نکن به من.

قیافه حق به جانبی گرفتم وگفتم:

ـ مگه چشه!!

ـ چش نیس ابروعه پاشو بریم.

ـ من هنوز کار دارم شما بفرمایید.

《مهرداد》

چقدر رو اعصابم بود این دختر اون مرتیکه یالغوز رو برای این که اعتمادش بهم جلب شه از زیر کارتون کشیدم بیرون، حالا برای من زر زیادی می زنه.

ـ وقتی یه آقا کاری ازتون می خواد باید بگید چشم افتاد؟

اخم کوچیکی کرد و بالاخره دهنش و از هم باز کرد و گفت:

ـ چون کمکم کردید می گم چشم وگرنه من به هر کسی چشم نمی گم.

ـ ماشین خودم چی می شه؟!

دستش رو با کلافگی داخل موهاش فرو برد و گفت:

ـ ماهورا خانوم چند بار بگم می فرستم بیان ببرن.

ـ اگه...

در ماشین رو باز کرد و با کیفم که دستش بود هلم داد توی ماشین.

_ اع چرا این جوری می کنید!

_ بشین بریم دیگه این قدر سوال نپرس.

با حرص نگاهش کردم و نشستم توی ماشین در رو محکم به هم زد و خودشم سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شماره کسی رو گرفت.

_ یه آدرس برات می فرستم برو ماشین رو بردار ببر.

قطع کرد و گوشی رو به سمتم گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:

_ ها؟

دندون هاش رو روی هم فشاری داد و گفت:

_ ها نه بله، بگیر آدرس این جا و خونتون رو براش بفرست.

_ چی! خونمون رو، نه نه.

فرمون ماشین رو محکم فشرد و گفت:

_ پس کجا؟

با حرص و خشم بهش گفتم:

_ گفتم خودم می رم اه.

_ خب دختر آروم باش می برمت یکم دور دور می کنیم بعد هر کار دوست داشتی برو بکن.

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم که آهنگ خارجی پخش شد.

نگاهی بهش انداختم اینم از این ها گوش می ده.

لبم رو کمی کج کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

با صدای خنده ی بلندش سریع درست نشستم.

_ چته تو!

با خنده گفت:

_ لب و لوچه ات جمع کن دختر این چه وضعشه نمی گی...

《مهرداد》

با دیدن قیافه اش تو اون حالت برای یه لحظه یه جوری شدم حس خاصی بهم دست داد از این که پیش منه، ماهورا دختر زیبایی بود که هر فردی رو جذب خودش می کرد ولی این اخلاقش گند می زد به همه چی دختر بسیار بسیار مغروری بود و فکر کنم به دست آوردن دلش خیلی سخت باشه.

_ به تو چه دوست دارم همین طور باشه.

با شیطنت لب زدم:

_ که دوست داری آره!

_ هوم.

《سلمان》

رفتم داخل اتاق که آیشواریا دست از کشیدن میز برداشت نگاهم کرد و گفت:

_ خوب خوابیدید آقا سلمان!

با لبخند به دور و بر نگاه کردم و در آخر نگاهم و دوختم بهش و گفتم:

_ بله مگه می شه بد بخوابم ممنونم.

با چشم های زیباش بهم نگاه می کرد چشم هاش هر آدمی رو جذب خودش می کرد.

با صداش از فکر اومدم بیرون.

_ ببخشید کاری داشتید با من که اومدید اتاق؟!

چند قدم رفتم جلو و روبه روش وایستادم و گفتم:

_ خب...

اشاره ای به میز کردم و گفتم:

_ فکر می کنم به کمک نیاز دارید نه!

موهاش رو با دست درست کرد و با کمی من من کردن گفت:

_ خب آره کمک نیاز دارم، یه ساعته می خوام این میز رو از این جا بردارم ولی سنگینه و نمی شه خدمتکار ها هم رفتن اون ور خب، خب می شه کمکم کنید!

با لبخند لب زدم:

_ بله چرا که نه.

به سمت میز رفتم و با یک حرکت بلندش کردم.

نگاهم رو دوختم به آیشواریا با بهت بهم نگاه می کرد تک خنده ای کردم و گفتم:

_ چیزی شده!

به بازوهام نگاهی انداخت چند بار پلک زد و گفت:

ـ هی.. چی اوم بذاریدش این جا خیلی ممنون.

کاری که گفت رو کردم لبخندی بهش زدم وقتی دیدم تو فکره و چیزی نمی گه از اتاق رفتم بیرون.

《سلمان》

از اتاق که بیرون اومدم به سمت پایین رفتم، اهورا و مردی داشتن با صدای بلندی می خندیدن، رفتم سمتشون.

ـ سلام.

اهورا و مرد با صدای من به سمتم برگشتن.

اهورا با لبخند گفت:

ـ علیک سلام آقا سلمان خوب خوابیدی!

ـ عالی، مرسی داداش.

اهورا لبخندی زد بهم و رو کرد به مرد و گفت:

ـ پدر ایشون آقا سلمانه.

مرد که حالا فهمیدم پدر اهوراست به سمتم اومد و دستش رو به طرفم آورد.

ـ چه حلال زاده ای هم هستی ها داشتیم صحبتت رو می کردیم.

خندیدم و دستم رو گذاشتم توی دستش و گفتم:

ـ لطف دارید جناب.

اشاره به مبل ها کرد و گفت:

ـ بیا بشین پسرم.

کاری که گفت رو کردم و نشستم دست هام رو توی هم کردم و با لبخند نگاهش کردم.

خواست چیزی بگه که گوشیه اهورا زنگ خورد.

نگاهی به اهورا کردم لبش رو گاز گرفت و به پدرش نگاه کرد و گفت:

ـ پوزش.

و زود پاشد و رفت دستی به لبم کشیدم که جلوی خندم رو بگیرم.

با صدای پدرش زود نگاهش کردم.

ـ خب یکم از خودت بگو پسرم.

با لبخند گفتم:

ـ خب من اسمم سلمانه، با مادر و خواهرم زندگی می کنم پدرمم فوت شده.

آروم زیر لب گفت خدا رحمتش کنه.

ـ ممنونم، خب وضع مالیمم...

دستش رو بالا برد به نشونه این که سکوت کنم.

ـ می دونم پسرم در جریانی که فردا می ریم که حرفای آخر درباره این که قبول شدی یا نه رو بزنن!

ـ بله.

با لبخند گفت:

ـ خب به نظر من که قبولی همه چیت که خوبه.

با خوشحالی گفتم:

ـ ممنون.

از جاش پاشد و گفت:

ـ خب الان بریم شام بخوریم بعد استراحت که فردا خیلی کار داریم.

《ماهورا》

داشتم نگاهش می کردم، فاصله مون کم بود من پهن بودم رو صندلی، محوش بودم که یهو سرش رو برگردوند و لبم رو بوسید.

با تعجب و خشم نگاهش کردم، انگشت اشاره ام رو بالا بردم و گفتم:

ـ چه غلطی کردی!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ یه غلط زیبا کردم.

با عصبانیت داد زدم:

ـ تو، تو.. تو...

تک خنده ای کرد و گفت:

ـ من، من... من چی!!

ـ ماشین رو نگه دار زود.

سرعتش رو بالا برد و گفت:

ـ نه که تو هم بدت اومد.

با حرص لب زدم:

_ ببند دهنت رو چرا چرت می گی، ماشین رو نگه دار عوضی.از اولم معلوم بود مثل بقیه مردایی.

کیفم رو برداشتم و گوشیم رو از داخلش برداشتم.

شماره ی کیانا رو گرفتم، بوق دوم که خورد مهرداد زد روی ترمز که به جلو پرتاب شدم و سرم خورد به شیشه ماشین.

با درد لب زدم:

_ آخ سرم، آی.

افتادم پایین صندلی جوری که سرم روی صندلی بود.

با صدای داد مهرداد چشم هام که داشتن بسته می شدن رو باز کردم.

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت تو دستش وگفت:

_ ماهورا! عزیزم حالت خوبه؟

دستم رو از دستش در آوردم و با درد و خشم گفتم:

_ ولم کن دست به من نزن گفتم باهات نمی یام هی گفتی بیا ببین چی کارم کردی.

دستاش رو بالا برد و گفت:

_ معذرت می خوام ببین ماهورا...

داشت حرف می زد که یه دفعه سرم تیر کشید دستم رو گذاشتم روی سرم با حس کردن مایع غلیظی روی سرم دستم رو برداشتم و نگاه کردم.

جیغی زدم:

ـ خون!

مهرداد باترس گفت:

ـ چت شد!؟

با ترس گفتم:

ـ خون.

و بیهوش شدم.

《سلمان》

ـ یکی تو فکره عشقه

یکی تو فکره یاره

یکی منم که دارم.

با صدای کوبیده شدن دستی به در،دوش حموم رو بستم و داد زدم:

ـ بله؟

ـ بیا بیرون دیگه این یازدهمین آهنگه داری می خونی ها هنوز تموم نشده این دوش ده دقیقه ایت!؟

اوه اصلا حواسم نبود، هر وقت می یام حموم شعرمی خونم که زمان از دستم در می ره.

ـ الان می یام محمد.

دوش رو باز کردم و همینطور که موهام رو میشستم نگاهی به دور و بر حموم کردم آخه مگه می شه از این حموم دل کند.

وان بزرگ یه عالمه شامپو و صابون رنگارنگ اصلا حمومشون اندازه خونه ما بود، وان هم اندازه حموم ما.

دست از نگاه کردن برداشتم چه قدر ندیده بودم خبر نداشتم.

دوش رو بستم و به سمت رختکن رفتم.

لباسام رو که پوشیدم در رو باز کردم و رفتم بیرون محمد روی تخت نشسته بود و نگاهش به در حموم بود.

_محمد پاشو بریم.

پاشد و رو بهم گفت:

_ بذار بقیه شو شعرت رو بگم، یکی منم که منتظر نشسته، یکی منم که...

زدم زیر خنده و گفتم:

_ ببخشید داداش پاک یادم رفت که امروز روز مهمیه و باید زود بریم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بیا بریم، خداروشکر کن عمو جان نیومد یا نه الان باید سرت زیر، اوم پتو می کردی از خجالت.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ برای چی!

_ اول:در رو باز می کرد می یومد داخل از حموم می کشیدت بیرون دوم:چون حوصله منتظر موندن رو نداره و عصبی می شه.

_ خب...

انگشت سومش رو برد بالا و گفت:

_ سوم: این جور که فهمیدم آقا سلمان اصلا عادت نداره در جایی رو ببنده یا قفل کنه نه!

سرم رو خاروندم و گفتم:

خب، بعضی موقع ها یادم می ره.

محمد شونه ای بالا انداخت و رفت سمت در و بازش کرد.

دنبالش رفتم، فکر نمی کردم عمو جان چنین اخلاقی داشته باشه.

از این به بعد فکر کن.

باز خود صحبتیم شروع شد.

《مهرداد》

نگاهی به صورت رنگ پریده ماهورا کردم سه ساعتی بود که آورده بودمش بیمارستان و هنوز بیهوش بود.

آروم صداش زدم:

_ ماهورا، ماهورا جان!

هوف حالا چه غلطی بکنم خواستم خوب کنم زدم همه چی رو خراب کردم.

با تکون خوردن چشم هاش با خوشحالی نگاهش کردم.

چشم هاش رو باز کرد و با تعجب و صدای خواب آلودش گفت:

_ من کجام!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ اوم بیمارستان.

با تعجب لب زد:

ـ بیمارستان! چرا؟

هوفی گفتم و پاشدم که برم دکتر رو بگم که بهوش اومده.

ـ هوی وایسا می گم من چرا بیمارستانم!

برگشتم سمتش و گفتم:

ـ یادت نیست سرت خورد به شیشه ماشین!

دستش رو به سمت سرش برد و باند سرش رو لمس کرد، با حرص نشست نگاهی به دستش که سرم بهش وصل بود کرد.

خواست از دستش جدا کنه که زود به سمتش رفتم و دستاش رو دستش رو گرفتم و گفتم:

ـ اع دختر چی کار می کنی!

با خشم لب زد:

ـ ول کن دستمو می خوام برم از این جا حالم بهم خورد.

ـ می رم دکتر بگم بیاد بعد اگه مرخص کرد هر جا بخوای می برمت باشه!

《ماهورا》

چشم هام رو بستم و لب زدم:

ـ دستم رو ول کن.

سریع دستش رو برداشت و گفت:

_ برم دکتر رو بگم بیاد.

توجهی به حرفش نکردم و دوباره دراز کشیدم رو تخت آخ عوضی خدا نکشتت من روی صورتم خیلی حساسم حالا این زد این جوری کرد سرمو که چند وقت باید باند داشته باشه.

دکتر که اومد سرمم رو باز کرد و مرخصم کرد.

با مهرداد به سمت ماشینش رفتیم خواست کمکم کنه که نذاشتم و خودم نشستم زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و برامم مهم نبود.

در رو برام بست و خودشم اومد سوار شد.

تکیه دادم به در و چشم هام رو بستم.

راه افتاد و ضبط رو هم روشن کرد.

《ماهورا》

_ می شه خاموشش کنی سرم درد می گیره.

_ بله چشم شما امر کن فقط.

خب بابا چه خود شیرینی هم می کنه.

حرفی نمی زدیم و اونم می روند همین طور بعد از چند دقیقه گفت:

_ آدرس بده.

آروم گفتم:

_ آدرس کجا!

چند ضربه با انگشتش زد روی فرمون و گفت:

ـ خونتون.

با حرص گفتم:

ـ لازم نیست یا یه تاکسی بگیر برم یا ببرم که با ماشین خودم برم.

با خشم به سمتم برگشت و گفت:

ـ مگه من مردم که بذارم با این حالت ماشین برونی یا با تاکسی بری ها!!

با ترس به نگاهش کردم دستمو سمتش بردم و صورتشو برگردوندم سمت روبه رو و گفتم:

ـ هی جلوتو نگاه کن باز یه بلایی سرم نیاری که این بار موهاتو از بیخ می کنم.

زد زیر خنده و دستش رو گذاشت روی دستم که زود عقب کشیدم.

مهرداد با تعجب گفت:

ـ چرا این جوری می کنی دختر نمی خورمت که.

جوابش رو ندادم و آدرس خونه رو دادم.

بعد چند دقیقه رسیدیم نزدیک خونه مون.

سریع برگشتم سمت مهرداد و گفتم:

ـ همین جا نگه دار خودم می رم.

متفکر گفت:

ـ یعنی چی دختر با این حالت...

ـ مهم نیست می رم خودم.

ـ خودم می برمت نگران هیچی نباش اگه نگران خانوادتی اونش با من.

دستم رو با حرص روی صورتم کشیدم این دیگه کیه! گیر چه آدمی افتادم ها.

《سلمان》

توی سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم که من رو صدا بزنن.

خیلی استرس داشتم جوری که پاهام می لرزید.

محمد صورتش رو کرد بهم و گفت:

ـ چته پسر یخ که نینداختن تو شلوارت این طوری می لرزی.

تک خنده ای کردم خواستم حرفی بزنم که با شنیدن اسمم توسط اهورا سریع برگشتم سمتش اشاره ای گرد که برم بالا.

با استرس بلند شدم و رفتم سمتش رو کرد بهم و گفت:

ـ اون مرد رو ببین.

اشاره ای به مرد پیری کرد که پشت صندلی نشسته بود.

ـ خب!

ـ اون آمیتاب باچانه بهترین بازیگره مرده فیلم های زیادیم بازی کرده الانم مجری و داور هست برای این که اعلام کنه قبول شدی یا نه.

ـ آهان.

اهورا اشاره ای به داور ها کرد و گفت که شروع کنن به حرف زدن.

هر حرفی که می زدن اهورا برام ترجمه می کرد.

خدای من زبون هندیم باید یاد بگیرم این طور که معلومه از نظر من سخت هست.

اهورا رو کرد بهم و گفت:

_ تا این جاش فهمیدی!

_ آره.

با دست اشاره کرد برم روی صحنه ای که دورتر از ما بود و نقشی که اقای آمیتاب داده بود رو اجرا کنم.

نقش مردی رو باید بازی می کردم که عاشق هیجانه و پول های آدم های پولدار و کثیف رو می دزده و به بچه های فقیر کمک می کنه.

اهورا گفت:

1.2.3 شروع.

《سلمان》

شروع کردم به اجرا کردن نقش:

در اتاق بیمارستان رو باز کردم و رفتم داخل با دیدن دختر کوچولو که بیهوش روی تخت بود نفسی کشیدم و خواستم از در برم بیرون که نگاهم به انگشتش خورد که تکون خورد.

همین طور نگاهش می کردم چشم های زیباش رو باز کردو با لبخند بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم با انگشت اشاره اش ازم خواست که برم پیشش.

آروم رفتم سمتش و پایین تخت نشستم و دستش رو گرفتم و چشم هام پر از اشک شد.

به هندی "خوبی" رو ازش پرسیدم.

که دوباره سرش رو تکون داد.

با انگشتم اشکم رو پاک کردم و با خوشحالی از جام بلند شدم.

مادر همیشه می گفت از راه رفتنت وقتی یه بزرگ و خوب انجام می دی لذت می برم.

خدا کنه برای همه این طور باشه.

با شنیدن کات گفتن داور ایستادم.

همه مخصوصا داور ها از جاشون پاشدن و برام دست زدن.

اهورا با میکروفون گفت:

_ ترکوندی پسر.

با خوشحالی نگاهش کردم و چشمکی بهش زدم.

《ماهورا》

_ اه نمی خوام کاری برام بکنی نگه دار لطفا.!

کلافه گفت:

_ دختر چه حرفی می زنی ول کن دیگه.

با رسیدن به درحیاط ماشین رو نگه داشت خواستم زودتر پیاده شم که، قفل رو زد.

_ بشین سر جات گفتم اگه خانوادت چیزی گفتن با من افتاد!

دندونام رو با حرص فشردم و دست به سینه نشستم.

پیاده شد و رفت و زنگ آیفون رو زد.

چند دقیقه ای گذشت که در باز شد و مامان و سمیه خانوم اومدن بیرون.

اه باز اومده این جا این که.

《ماهورا》

مامان سریع به سمت ماشین اومد و در رو باز کرد دستشو زد به صورتش و گفت:

_ای وای من چی شدی ماهورا!!

از ماشین پیاده شدم نگاهم دوختم به مهرداد که فکر کنم فهمید اون باید جواب مامانم رو بده.

تکیه اش رو از در برداشت و به سمت من و مامان اومد و گفت:

_ من بیرون بودم که دیدم دخترتون با ماشین خورد به درخت اون جا خیلی خلوت بود برای همین من بردمش بیمارستان خانوم سعیدی.

مامان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_ خدا خیرت بده ممنون پسرم.

نگاهم خورد به سمیه خانوم که با چشم غره به مهرداد نگاه می کرد، پوزخندی زدم هر چی هست از پسر تو که بهتره.

مهرداد گفت:

ـ خواهش می کنم وظیفه بود کاری نکردم.

و رو کرد به من و گفت:

ـ ماهورا خانوم شما کاری با من ندارید؟

بی اختیار لبخندی بهش زدم و گفتم:

ـ نه ممنون.

مامان زود گفت:

ـ کجا! بمون پسرم مگه من می ذارم بری باید یه چایی قهوه ای بخوری تا بذارم بری.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

ـ چشم، چون خیلی هوس چایی کردم می مونم.

مامان گفت:

ـ پس بریم.

مهرداد رو کرد به مامان گفت:

ـ شما برید من کیف ماهورا خانوم رو بردارم می یام.

ـ باشه پسرم

《ماهورا》

مامان بهم گفت:

_ بریم ماهورا.

_ نه خودم می یام با آقا مهرداد.

مامان لبخندی زد وبا سمیه خانوم رفت داخل حیاط.

رو کردم به مهرداد و گفتم:

_ ماشینم رو می خوای چی کار کنی اون که هیچیش نشده.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

_ غصه اونم نخور می دم بچه ها یکم درب و داغونش کنن.

_ لازم نیست دیدی که براشون اصلا مهم نبود این جور چیزا البته برای منم فکراشون اصلا مهم نیست.

هومی گفت و در ماشین رو باز کرد و کیفم رو برداشت.

به سمتم اومد و گفت:

_ کمکت کنم یا خودت می تونی!

_ می تونم.

《سلمان》

داور به همه کارتی رو نشون داد که همه با دیدنش پاشدن و شروع کردن به دست زدن.

و این نشونه این بود که قبول شدم.

پله هارو پایین رفتم و به سمت عمو جان رفتم.

با خوشحالی گفت:

ـ قبول شدی پسر قبول شدی.

با ذوق لب زدم:

ـ با کمک های شما مگه می شد قبول نشم.

دستم رو سمتش گرفتم و گفتم:

ـ ممنونم عمو جان.

دستش رو گذاشت توی دستم و کشیدم سمت خودش و با دست به پشتم زد.

ـ من که کاری نکردم پسر.

محمد از پشتش اومد بیرون و گفت:

ـ هی بچه خوشگل همه کارا رو من کردما باید الان بغل من باشی.

من و عمو جان زدیم زیر خنده به سمتش رفتم و محکم زدم به بازوش و بغلش کردم.

ـ خدا بگم چی کارت کنه سلمان با این دستای آهنیت آخرش کار دست من می دی.

خندیدم خواستم چیزی بگم که با صدای عمو جان حرفم رو نزدم.

ـ بریم پسرا هفته دیگه خبرمون می کنن الان من می رم خونه شما هم سلمان رو ببرید خوشتیپ که هست خوشتیپ ترش کنین.

محمد گفت:

ـ چشم.

سرم رو بالا گرفتم و تو دلم گفتم:

خدایا واقعا ممنونتم خدایا شکرت، این چند روز بهترین روزای عمرم بود.

ایشالله بتونم براشون جبران کنم.

《سلمان》

*یک هفته بعد

با صدای محمد برگشتم سمتش سرش گرفت و پایین و تا بالا بهم نگاه کرد.

ـ جون چه خوشتیپ شدی تو، امروز می خورنت ها.

خندیدم، عطر رو گذاشتم رو میز و به سمتش رفتم.

با لبخند گفتم:

ـ نترس برای تو هم می مونه.

با دهن باز نگاهم کرد بعد چند لحظه با ذوق گفت:

ـ یعنی باور کنم سلمانی!

چشمکی زدم و گفتم:

ـ آره داداش.

زد به گونه اش و گفت:

ـ واو پس به همسری قبولم کردی.

پرید بغلم.

ـ وای سلمان!

با چشم های قلمبیده به رو به روم نگاه می کردم.

خدای من این پسر دیوونه بود.

با تعجب از بغلم بیرون آوردمش و نگاهش کردم گفتم:

ـ محمد این کارارو نکن حس یک... بیخیال نکن.

چشم غره ای بهم رفت که بهش خندیدم.

زدم پشتش و در رو باز کردم.

از اتاق بیرون رفتم، امروز قرار بود بریم.

سر صحنه اولین فیلمم رو بازی کنم، فقط خدا می دونست چقدر خوش حالم، تند پله ها رو پایین رفتم بازم همه منتظر من بودن.

سلامی کردم، نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

ـ بریم!؟

اهورا سرش رو از توی گوشیش در آورد و گفت:

ـ وایسا آیشواریا هم بیاد.

اوه اونم می یاد.

چند دقیقه منتظر موندیم که بیاد با شنیدن صدای پاشنه های کفش سرم رو بالا گرفتم.

هم من محو اون شدم هم اون، خیلی زیبا شده بود با لباس قشنگی هم که پوشیده بود زیبا تر شده بود.

تو توصیف لباس اصلا خوب نبودم، با صدای عمو جان به زور نگاهم رو ازش گرفتم.

خب چی کار کنم مگه می شه از همچین دختری چشم برداشت.

ـ بریم پسرا اولین روز که نباید دیر کنیم.

همه باهم رفتیم بیرون، آیشواریا با عمو جان با یه ماشین دیگه رفت ما هم با ماشین اهورا.

رفتم عقب نشستم و به در تکیه دادم ورفتم تو فکر:

قرار بود نقش کوچیکی بهم بدن تا بتونم خوب بازی کنم.

چون اولین بار هم بود کمی استرس داشتم و هم خجالت می کشیدم.

می خواستم خوب خودم رو بهشون ثابت کنم که بفهمن یک پسر بی پولم می تونه کارای بزرگ انجام بده.

شاید به نظرشون این کار کوچیک باشه ولی به نظر من بزرگترین کار زندگیمه.

عمو جان کارگردانش بود و برای من تازه کار خیلی خوب بود اسم فیلم هم بهم گفت،برای لقبمم اسم بزرگی انتخاب کردم.

ماشین که ایستاد پیاده شدم.

زیر لب تکرار کردم.

_ سلمان خان آره من سلمانم خان بزرگ.

《ماهورا》

یک هفته از روزی که مهرداد اومد خونمون می گذشت، هر روز بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید جوری که دیگه وابسته شده بودم به زنگ زدناش و اگه یه روز زنگ نمی زد تو خودم می رفتم و ناراحت می شدم.

امروزم از همون روز ها بود ساعت دو عصره ولی هنوز زنگ نزده، نمی دونم چرا این قدر دل نازک شده بودم.

زود ناراحت می شدم، من دختر مغروری بودم که هیچی برام مهم نبود ولی الان کارای مهرداد برام مهمه همه کاراش به دلم می شینه تا الان دو بار جونم رو نجات داده و این من رو بیشتر می کشه سمتش.

گوشی رو توی دستم فشردم دو دل بودم که خودم زنگ بزنم یا نه!

《مهـرداد》

با صدای زنگ گوشی با لبخند سرم رو از روزنامه بیرون آوردم.

دخترک مغرور زنگ زد هه.

پاشدم و به سمت اپن رفتم و گوشی رو برداشتم خودش بود وصلش کردم و صدام رو خسته کردم و گفتم:

_ سلام ماهورا خانوم خوبی

چند لحظه هیچی نگفت تا صداش زدم:

_ ماهورا!

هل گفت:

_ جانم!

شنیدم که اوهی زیر لب گفت، پس بالاخره نقشم گرفت.

با من من گفت:

_ خوبید آقا مهرداد چرا صداتون خسته اس!

لبخندی زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و لب زدم:

_ نگو دختر از صبح دارم کار می کنم خیلی خستم.

با نگرانی گفت:

_ الهی، خسته نباشید خودتون اذیت نکنید. چیزه کاری از دست من بر می یاد؟

خندیدم و گفتم:

_ نه ممنون خانومی، تنها کاری که می تونی برام انجام بدی می دونی چیه؟!

فرار از خیانت
با تعجب گفت:

_ چیه!

چرخیدم سمت خواهر گرام و به اپن تکیه دادم لب زدم:

_ مواظب خودت باشی.

《سلمان》

همه به سمت در رفتیم اهورا در رو باز کرد و رفتیم تو بیست نفری اون جا بودن و با دیدن ما از جاشون پاشدن.

سرم رو تکونی دادم و همراه بقیه به سمتشون رفتیم.

به همه سلام کردم، که کارگردان فیلم یعنی آقای جی کی بیهاری اومد سمتم، عمو جان بخاطر عمل قلبی که داشت گفت نمی تونه کمک کنه و از ایشون خواست که فیلم رو کارگردانی کنه.

دستش رو سمتم گرفت، سریع دستم رو توی دستش گذاشتم.

دستم رو فشرد و شروع کرد به حرف زدن با حالت گیجی نگاهش کردم.

بعد چند ثانیه دستم رو بالا بردم و ازش خواستم که سکوت کنه.

برگشتم عقب و به اهورا نگاه کردم بازم گوشیش دستش بود.

با کلافگی به کارگردان نگاه کردم لبخندی بهم زد که منم همون کار رو کردم.

دستش رو بیرون آورد و به سمت میز و صندلی رفت.

منم زود به سمت اهورا رفتم.

با حرص گفتم:

ـ اهورا پسر نمی شه این گوشیو خاموش کنی بیای ترجمه کنی بفهمم چی می گن.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ـ ببخشید حالا چیزی نشده که.

ـ چیزی نشده! الان فکر می کنه من اصلا به حرفاش گوش ندادم.

متفکر گفت:

ـ گوش که دادی فقط نمی دونستی چی می گه کاش این هفته می فرستادمت که بری..

ـ کجا می فرستادی؟

دستش رو داخل موهاش فرو برد و گفت:

ـ کلاس زبان.

با تعجب گفتم:

ـ زبان!؟من و کلاس زبان! عمرا خیلی سخته.

موهاش رو چند بار تکون داد و در آخر کشید.

دستش رو گرفتم که موهاش رو نکنه.

لب زد:

ـ اگر به جای اون کارایی که با محمد تو این یک هفته کردید می رفتید کلاس زبان الان خجالت زده نمی شدی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم اوه از کجا فهمید این، نکنه کسی رو گذاشته جاسوسی مارو بکنه.

اه به اون محمد گفتم این کار رو نکن کو گوش شنوا.

_ چیزه اهور...

پرید وسط حرفم و با خنده گفت:

_ خب دیوونه اگه با اون کفشای اندازه چی می زد جاییت می خواستی چی کار کنی ها؟!

دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

_ تقصیر من نبود که محمد هلم داد منم خوردم بهش...

زد زیر خنده و گفت:

_ اون یکی دیگه چی موهاش گیر کرده به دکمه لباست اون چی!

لبم رو گاز گرفتم که صدای خندم بلند نشه.

و گفتم:

_ خب خودش اومد نزدیکم منم خواستم فاصله بگیرم که اوف نگم بهتره.

_ نه بگو.

ادامه دادم:

_ هیچی دیگه تا من این ور رفتم اونم کشیده شد طرفم و یه جیغ زد که...

با شنیدن صدای آیشواریا کنارم سکوت کردم.

_ داداش!

نگاهش کردم که چشم هاش رو ازم گرفت.

اهورا نگاهی به من کرد و بعد به آیشواریا و گفت:

_ جان دلم؟!

آیشواریا نزدیک تر شد و گفت:

_ چه خبرته انقدر بلند می خندی! بابا گفت بیام بهت بگم کلی کارداریم اونوقت تو و آقا سلمان..

نگاهی به من کرد و با ناراحتی رو برگردوند و ادامه داد

_ تو و آقا سلمان این جا می خندید.

با تعجب نگاهش کردم چش شده بود چرا ناراحت نگاهم کرد!

اهورا جوابی بهش نداد فقط سرش رو تکون داد که اون رفت.

ماهورا

هوف نه اینم خوب نیست، مانتو دیگه ای برداشتم و جلو آینه رو به روی خودم گرفتم.

اه اینم نه.

با حرص و ناراحتی نشستم رو تخت امروز قرار بود مهرداد بیاد دنبالم که باهم بریم بیرون.

چند بار خواستم با کیانا برم بیرون ولی هر بار که حاضر و آماده بودم که برم مهرداد زنگ زد و گفت که نباید هیچ جا برم اصلا نمی فهمیدم دلیل این رفتارش چیه!

ولی کیانا می گفت.

فرار از خیانت

چند روز پیش که مهرداد پیش عرشیا بوده از من تعریف می کرده و می خواسته من رو غافل گیر کنه حالا نمی دونم چه غافل گیری می تونه باشه!

با صدای زنگ گوشیم با ترس از روی تخت پریدم.

اه کیانای انتر ببین چه آهنگ زنگی گذاشته صدای وحشتناکه خنده ی اسمیگ.. اصلا اسمشم نمی دونم، ولی خیلی ازش می ترسم.

روی گوشی اسم مهرداد خود نمایی می کرد.

وصلش کردم و با استرس گفتم:

_ جانم!

با مهربونی گفت:

_ خانومی آماده ای من دو دقیقه دیگه در خونتو...

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم:

_ وای نه مهرداد من هنوز حاضر نیستم فعلا فعلا...

زود گوشی رو پرت کردم روی تخت و به سمت کمدم رفتم.

فقط چند تا دیگه مانتو بود گیج نگاهی بهشون کردم و کت زرد رو که شبیه مانتو بود رو برداشتم.

زیاد رنگش روشن نبود، زود پوشیدمش، روسری و شلوار کرمی رو هم برداشتم و پوشیدم.

خب اینم از لباس، کفش ها، کیف و پالتوم رو هم برداشتم و به سمت در رفتم

سلمان

به حرفای اهورا با دقت گوش می دادم.

تو این فیلم نمی دونم نقش اول کی بود ولی منم نقش خوبی داشتم.اسم فیلمBiwi Ho To Aisi بود.

اسمم ویکی بود و تو خانواده خوبی زندگی می کردم برادرم سورج پسر با ادب خانواده منم با ادب بودم ها.

ما تو خانواده خوبی بودیم و مادرم دوست می داشت که سورج با دختر پولداری عروسی کنه ولی سورج با دختر فقیری به اسم شالو ازدواج کرد.

مادر منم هر کار برای بیرون کردن شالو می کنه تا این که شالو میاد و همه حرفاش و حقیقت رو به ما میگه که هم من تو روی مادرم وا میستم و هم پدرم.

و بالاخره زندگی برادرم خوب میشه و همچنین زندگی ما.

این داستان فیلم بود به نظرم خیلی آسون بود.

کارگردان با لبخند به من و اهورا نگاه می کرد.

اهورا گفت:

_ چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ مثل آب خوردنه.

ـ آره می بینمت تو رو هم، شنیدی می گن هندیا تو سه روز فیلم می دن بیرون حکایت الانه، تو سه روز اینو نوشته.

با تعجب گفتم:

ـ جدی! نمی دونستم الان ایم رو خودش نوشته؟

سرش رو تکون داد به نشونه تایید.

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

ـ دمشون گرم بابا.

《ماهورا》

نشستم تو ماشین و صورتم رو به سمتش چرخوندم که بوسه ای روی گونم زد.

با تعجب نگاهش کردم و دستم رو گذاشتم رو گونم.

خندید و گفت:

ـ این جوری نگاهم نکن خب دلم تنگ شده بود برات.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ آها خب سلام.

لبخندی زد و گفت:

ـ می بینی چی کار با آدم می کنی سلام یادم رفت.

لبخندی زدم که نگاهم کرد و گفت:

_ همیشه بخند با خنده زیبا تری.

دوست داشتم تا صبح ازم تعریف کنه چون خیلی حرفاش برام شیرین بود.

با صداش از فکر اومدم بیرون و نگاهش کردم.

_ ماهورا!

سرمو تکونی دادم و گفتم:

_ جانم!

هی می خواست حرف بزنه ولی حرفش رو می خورد.

با نگرانی گفتم:

_ چیزی شده مهرداد؟

سرش رو خاروند و گفت:

_ خب چه جوری بگم اصلا روم نمی شه بگم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ نه بگو.

با استرس گفت:

_ خب ببین من توی یه مسابقه باختم، و پول بزرگی باید به یه نفر بدم از شانس گندم اون روز که داشتم پول رو براش می بردم دزد پولا رو زد.

_ وای نه چه کاری از من ساخته اس؟

کلافه گفت:

ـ برای همین روم نمی شد بگم ولش اصلا بیخیال.

با لبخند گفتم:

ـ چقدر پوله؟

چند دقیقه سکوت کرد و گفت:

ـ پونصد میلیون.

با دهن باز گفتم:

ـ پونصد میلیون؟ مگه چه مسابقه ای بوده!؟

ـ گفتم که بیخیال شو.

نزدیک تر شدم و گفتم:

ـ این مقدار پول برام چیزی نیست همین الان می تونم بریزم به حسابت تو خیلی کمکم کردی از مرگ نجاتم دادی حالا این پول چیزی نیست که بهت ندم.

با خوشحالی گفت:

ـ ممنون ماهورا لطف بزرگی در حقم می کنی ممنون خانومی.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ روشن کن بریم دیگه اصلا نگران نباش.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

از ذوق دستام رو توی هم فشردم.

خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم.

《ماهورا》

ماشین رو نگه داشت خواستم پیاده شم که مهرداد سریع گفت:

_ بشین.

با تعجب نگاهش کردم خواستم بگم برای چی که از ماشین پیاده شد.

نگاهش کردم که ماشین رو دور زد و اومد در سمت منو باز کرد.

لبخندی زدم و با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

_ این کارا یعنی چی مهرداد دوست ندارم این کار رو بکنی.

با لبخندش گفت:

_ این که کاری نیست خانومی جونم هم می دم برات.

با شک و تعجب نگاهش می کردم، چرا باید مهرداد این حرف ها رو به من بزنه، یعنی دوسم داره!

با صداش از فکر اومدم بیرون.

_ ناراحت شدی ماهورا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه بابا دیوونه.

کیفم رو توی دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

مهرداد در رو بست و قفل ماشین رو زد.

چرخیدم و رو بهش گفتم:

_ خب قدم بزنیم!

چشم هاش رو دوخت به چشم هام و لب زد:

_ هر چی شما بخوای بانو.

با لبخند چشم ازش گرفتم، دوباره صدام زد نگاهش کردم و گفتم:

_ جانم!

کمی من من کرد و گفت:

_ می شه دستتو بگیرم!

_ دستمو؟

_ آره

نمی دونم چرا حسم می گفت بهش نزدیک نشم.

ولی...

من بیشتر جذبش می شدم.

با کارایی که می کنه دل آدم رو می لرزونه.

دستم رو به سمتش بردم که دستش رو گذاشت تو دستم رو فشرد.

از گرمی دستش ناخودآگاه چشم هام رو بستم.

چرا حسم هم ترسه هم عشق!

فرار از خیانت
واقعا چرا!

دستم رو کشید که چشم هام رو باز کردم.

لب زد:

_ ماهورا چت شده؟!

مهرداد

با لبخند نگاهش می کردم، حالا دیگه فهمیدم حسش به من فراتر از عشقه.

باید دست به کار شم.

تا آخر هفته باید کاملا مخش زده بشه، و بذاره برم خاستگاریش.

که مطمئنم می ذاره.

ولی می ترسم شک کنه بهم.

بفهمه که برای پول اومدم طرفش.

چشم هاش رو بسته بود، حتما دختر مردم ذوق مرگ شده.

از فکرم تک خنده ای کردم که زود جمعش کردم و رو بهش گفتم:

_ ماهورا چت شده!؟

فرار از خیانت
《سلمان》

الان یک هفته میگذره از شروع فیلم و هنوز کار داره تا تموم شه.

سرم به شدت شلوغ بود، حتی وقت نبود با کسی حرف بزنم.

شب رو همون جا که فیلم برداری بود، خونه اجاره می کردیم و می خوابیدیم.

خیلی فشار روم بود، هر تیکه رو پنج یا شیش بار اجرا می کردم.

ولی کارگردان بازم می گفت خوب نشد و از اول.

خدا می دونه چه جوری تونستم نصفش رو اجرا کنم.

برای صدا هم گفت که یه کاریش می کنه، خیلی عجله داشت برای تموم کردن فیلم.

اهوراگفت که بریم کلاس زبان ولی کارگردان گفت نه صدای یکی دیگه رو میذاره رو فیلم.

واقعا رو مخ بود، وقت می برد ولی بهتر از این بود که به درد نخور تحویل مردم بدیم.

سرم رو از روی میز برداشتم، که چشمم خورد به دختر بچه پشت پنجره، داشت بهم نگاه می کرد.

از سر و وضعش معلوم بود که ...

کلافه سرم رو تکون دادم نمی خواستم درباره اش چیزی بگم.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

خونه ای که اجرا کرده بودیم زیاد تمیز و جالب نبود نمی دونم چرا اومدیم این جا.

《سلمان》

پنجره رو باز کردم و به دختر بچه نگاه کردم.

چند کلمه به هندی یاد گرفته بودم، مثل: بله، سلام، شما، جانم و ... اینا رو هم به زور از اهورا یاد گرفتم، خنگ نبودم ولی خب سخته زبونت فارسی باشه یه دفعه بیای هندی یاد بگیری.

بهش به هندی گفتم:

_ मेरी जान،meree jaan،مری جان

با چشم های اشکیش بهم نگاه کرد، که با تعجب نگاهش کردم.

هر وقت اشک کسی رو می دیدم عصبی می شدم.

با دو رفتم سمت در و بازش کردم.

رفتم سمت دختر و بهش نگاه کردم.

با انگشت اشاره کرد به پشت سرم، برگشتم نگاه کردم که دیدم یه مرد داره با چوب به زن می زنه.

با تعجب نگاه کردم و بعد باز به دختر.

با گریه حرف می زد ولی هیچی رو نمی فهمیدم.

پاشدم و سرشرو بوسیدم و به سمت اونا رفتم.

رسیدم چند قدمیشون داد زدم:

ـ هوی!

می دونستم نمی فهممن ولی چی می گفتم!

اگه چیزی نمی گفتم که داد نمی شد شبیه جیغ بود.

به سمت مرد رفتم و با خشم چوب رو ازش گرفتم.

اونم عصبی به سمتم حمله کرد و مشتی به صورتم زد.

《سلمان》

صورتم به طرفی کشیده شد، با خشم برگشتم و نگاهش کردم.

نمی خواستم بزنم و دعوا درست کنم ولی حالا که این کار رو کرد حقشه کتک مفصلی بخوره.

دستای مشت شدم رو بالا بردم و به شکمش زدم که پرت شد عقب.

بازم به سمتش رفتم روش نشستم و شروع کردم به زدنش.

مردک بی عرضه داشت گریش می گرفت، زورش به مرد نمی رسه با زن گرفته.

با کشیده شدن پیرهنم توسط کسی برگشتم نگاه کردمش.با گریه و التماس نگاهم می کرد.

ازم می خواست که ولش کنم.

زنش بود، از رفتاراشون معلوم بود.

لبخندی بهش زدم، که کمی آروم بشه.

انگشتم رو تحدید وار به سمت مرد گرفتم که فقط سرش رو تکون می داد به نشونه تایید.

از روش پاشدم و که اهورا رو دیدم به سمتم می دوید.

《سلمان》

بهم که رسید با تعجب به من و زن و مرد نگاه کرد.

و پرسید:

_ اع سلمان! این مرد چرا خونیه!

این زن چرا گریه می کنه!

و نگاه من کرد و گفت:

_ تو چرا لبت خون میاد؟!

با پشت دست روی لبم کشیدم و نگاه کردم آره خونی بود.

شونه ای بالا انداختم و جوابی به اهورا ندادم و رفتم.

اهورا پشت سرم اومد و گفت:

_ چی شده سلمان!؟

_ هیچ، داشت زنش کتک می زد رفتم جداشون کنم.

با تعجب گفت:

_ تو که زدی ناقصش کردی! می گی جدا کردم!

با لبخند گفتم:

ـ حقش بود.

با حرص گفت:

ـ سلمان این که رفت و گذشت ولی از این به بعد دعوا نکن اینا خیلی دعواین ...

خواست ادامه بده که نذاشتم و گفتم:

ـ باشه، ولی من به خواست خودم نرفتم.

به دختر بچه اشاره کردم و گفتم:

ـ اون رو می بینی با گریه ازم خواست که کمکش کنم منم نتونستم بگم نه روی این چیزا حساسم.

《ماهورا》

به سمت کیانا برگشتم و گفتم:

ـ هان!

با حرص گفت:

ـ هان و مرض می گم یه نگاه به چپ بندازی به کسی بر نمی خوره.

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

ـ حوصله شر و ور ندارم خوابم می یاد می خوام برم خونه بای.

محکم با دستش زد تو سرش و گفت:

ـ آخرش از دست تو دق می کنم.

بابا اون جا رو ببین مهرداده.

با شنیدن اسم مهرداد صورتم داغ شد.

شاید از خجالت، دلتنگی و ...

اصلا نمی تونستم حسم رو تجزیه کنم و بگم.

برنگشتم و نگاهش کنم، چون اون شب که ازم خاستگاری کرد هیچی نگفتم، با تاکسی زود برگشتم خونه.

به کیانا که گفتم گفت:

ـ دیوونه ای دیگه باید یه جوابی چیزی می دادی پاشدی اومدی.

منم فقط سکوت کردم چون نمی دونستم چی بهش بگم.

اون شب مهرداد از خونواده اش گفت.

از کارش.

دوستاش.

چی کارا کرده.

منم همه رو گوش کردم، همین طور که قدم می زدیم یه دفعه جلوم زانو زد.

و ازم خاستگاری کرد، راس ساعت00:00.

اون موقع من اصلا نمی دونستم چی بگم، ماهورا خجالتی شده بود چیزی که اصلا بهش نمی یومد.

از فکر بیرون اومدم، رو به کیانا کردم و گفتم:

ـ بریم.

با حرص گفت:

ـ ماهورا زشته برو ببین چی کارت داره من منتظر می مونم.

ـ نمی خوام برم بیا بریم حوصله بحث ندارم.

دستم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید.

با خشم گفتم:

ـ ول کن کیانا چته تو!

هیچی نگفت دستم رو محکم گرفته بود و می کشید.

منم دنبالش کشیده می شدم.

اصلا به حرفام گوش نمی داد، تا این که رسیدیم پیش مهرداد.

کیانا هلم داد سمت مهرداد و لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ـ اینم از ماهورا من رفتم بابای.

با خشم و حرص نگاهش کردم که چه طور با خوش حالی رفت، به خاطر اون پسره عرشیای الدنگ من رو دوستش رو فروخت.

با صدای مهرداد نگاهم از کیانا که داشت می رفت گرفتم و نگاهش کردم.

_ ماهورا!

فقط نگاهش کردم که گفت:

_ بریم تو ماشین هوا سرده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ نه ماشین آوردم با خودم.

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

_ خب! قدم بزنیم!

_ مگه نمی گی سرده!

_ اوم، آره ولی....

چیزی نگفتم و به سمت ماشینش رفتم و گفتم:

_ بریم تو ماشین خستم.

《ماهورا》

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و قفل ماشین رو زد و رفتیم داخل.

کیفم رو روی پام گذاشتم، و با بندش شروع کردم بازی کردن.

مهرداد هوفی گفت و روی صندلیش جا به جا شد.

صداش رو صاف کرد و گفت:

ـ ببین ماهورا من تو رو دوست دارم چه جوری باید بهت ثابت کنم ها!؟

نگاهش کردم و گفتم:

ـ می دونم که دوستم داری، نمی شه که نداشته باشی.

《مهرداد》

وای خدا این دختر چه قدر خود خواه، مغرور و خود شیفته اس.

تا حالا همچین دختری که این طور حرف بزنه رو ندیده بودم.

با چند دختری که بودم اصلا این طور رفتار نمی کردن.

درسته بد بودن ولی مثل این نبودن.

سعی کردم حرفام با پوزخند نباشه پس لبخندی به زور زدم و گفتم:

ـ خب پس چرا قبول نکردی! چرا نگفتی که بیام خاستگاریت؟!

کمی سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت:

ـ خب..خب... خجالت کشیدم مهرداد نمی دونستم اون موقع چی بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

این دختر خجالت کشیده!

جزئه عجاییه.

فرار از خیانت
زود از فکر اومدم بیرون و گفتم:

ـ چرا خجالت فدات بشم! فقط بگو می ذاری من بیام خاستگاریت!

《سلمان》

محمد به دختر نگاه کرد و بعد چند لحظه دوباره به من نگاه کرد.

و گفت:

ـ دمت گرم سلمان، این بچه داره پای این مادر و پدر می سوزه، چند باری که اومدم این جا فقط شاهد دعوا های این زن و مرد بودم و این دختر همین جا پشت پنجره می نشست و با اشک به اونا نگاه می کرد.

دستام رو مشت کرده بودم و به حرف های اهورا گوش می دادم.

حرف هاش که تموم شد رو بهش کردم و گفتم:

ـ اهورا فکر می کنم این دختر در آینده کمک بزرگی بهم می کنه.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و لبخندی زد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و دوباره لب زدم:

ـ بریم الان بقیه هم می یان.

باشه ای گفت و با هم به سمت خونه رفتیم.

دختر بچه اون جا نبود فکر کنم رفته بود پیش مادر و پدرش.

رفتیم داخل خونه همه اومده بودن و سر میز نشسته بودن.

فرار از خیانت
وقت ناهار بود.

از غذاشون که نگم دوست داشتی انگشت هاتم بخوری.

من که فقط مرغ سوخاری می خوردم.

هر چی هم می گفتم یک غذای ساده می خوام زیادش بده دیگه.

می گفتن نه باید جون بگیری.

جوری بود که الان حس می کردم چاق شدم چاق که نه تپل.

《سلمان》

با صدای کات گفتن کارگردان زود نشستم روی زمین و نفس عمیقی کشیدم.

یعنی راحت شدم دیگه، کار من دیگه تموم شد توی فیلم.

نقش من کوتاه بود، برای همین زود تموم شد.

با صدای آیشواریا با تعجب چشم هام رو باز کردم اون این جا چی کار می کرد!

با لیوان آب به سمت من اومد و نشست رو به روم و گفت:

_ سلام، بفرمایید بخورین خسته شدین.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ خیلی ممنون.

لیوان آب رو ازش گرفتم که با برخورد انگشتش به دستم زود دستم رو عقب کشیدم.

که مقداری از آب ریخت روی لباسم، آیشواریا تک خنده ای کرد و گفت:

_ با این چیزا مشکل دارید؟

با تعجب گفتم:

_ چی!؟

لب زد:

_ تماس دست و...

آهانی گفتم و سرم رو خاروندم اصلا نمی دونستم چی بگم!

چند روز پیش که بحث همین موضوع اومد وسط اهورا گفت که در آینده باید بازیگرای زن رو بغل بگیرم و ببوسم و...

اصلا باورم نشد اولش با تعجب فقط نگاه اهورا می کردم که گفت:

_ راه فراری نیست دیگه سلمان خان.

و از پیشم رفت.

با صدای آیشواریا زود گفتم:

_ هوم؟

که یه جوری شد و با دست به لیوان آب اشاره کرد که بخورم.

《سلمان》

آب رو که خوردم دوباره ازش تشکر کردم که گفت:

_ بریم خونه!

به دور و بر نگاه کردم و گفتم:

_ نمی شه که.

لبخندی زد و گفت:

_ نه دیگه بریم کاری نمونده بکنی فقط هفته دیگ برای چند تا عکس باید بیای.

آهانی گفتم و بلند شدم.

آیشواریا اشاره کرد که با هم بریم.

از اون جا زدیم بیرون، آیشواریا اشاره کرد که به سمت ماشین بریم.

حرفش رو تایید کردم و رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ خب کجا بریم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خونه دیگه.

با ذوق خندید و گفت:

_ امروز تورو سپردن به من ببرمت همه جا رو بهت نشون بدم.

با کنجکاوی پرسیدم:

_ سپردنم دست تو!

زدم زیر خنده که دهنش باز موند و با تعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم:

_ مگه بچم دختر که بسپرن منو به تو ها!

دهنش چند بار دیگه باز و بسته شد که گفتم:

_ آیش، دختر حالت خوبه؟

_ وای می شه دوباره بخندی!

با تعجب گفتم:

_ بخندم! چرا! به چی بخندم؟

دستش رو زد به بازوم و گفت:

_ اع سلمان بخند.

_ آخه به چی بخندم.

《ماهورا》

_ وای مامان ببین خوبم.

دستی به لباسم زدم و با نگرانی به مامان نگاه کردم.

که جواب داد:

ـ خیلی قشنگه عزیزم از قبلی بهتره، فقط برو یکم رژت رو پررنگ کن یکم بد رنگه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و سریع به سمت بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل تا می خواستم در رو ببندم آیفون زنگ خورد.

وای اومدن.

زود رفتم سمت آینه و رژ رو برداشتم و مالیدم به لبام.

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم به خودم.

خوب شده بودم، خدا کنه برای مهردادم همین طور باشه.

وقتی قبول کردم بیاد خاستگاریم انقدر خوشحال شد که بیا و ببین.

کم مونده بود بغلم بگیره.

لبم رو گاز گرفتم چه فکر هایی که توی ذهن من نمی یاد.

با باز شدن در اتاقم برگشتم که مامان رو دیدم.

شاکی لب زد:

ـ بیا دیگه ماهورا بیست دقیقه اس اومدن مهرداد همش سراغ تورو می گیره.

وایی گفتم و به سمتش رفتم و لب زدم:

ـ بریم، بریم.

《ماهورا》

با مامان رفتیم پایین، خواستم برم طرف آشپزخونه که برگشت و بهم گفت:

ـ بیا بریم، سمیه خانوم خودش چایی رو می یاره.

ـ نه خودم می خوام بیارم شما برید سمیه خانومم بفرستید بره.

مامان با تعجب گفت:

ـ تو می خوای چایی بیاری!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ آره.

دیگه چیزی نگفتم و زود رفتم آشپزخونه.

سمیه خانوم داشت چایی می ریخت.

زود سمتش رفتم و گفتم:

ـ خودم می ریزم می برم تو دیگه برو خونت.

لبخندی زد و گفت:

ـ نه خانوم جان خودم...

پریدم وسط حرفش گفتم:

ـ بهت می گم می برم خودم تو برو رو حرفم حرف نزن.

چشمی و گفت و از آشپزخونه خارج شد.

خب چند بار بگم بفهمه!

هر چی می گم گوش نمی ده آخرش ناراحت می شه.

چایی رو ریختم و سینی رو برداشتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

به سمت پذیرایی رفتم.

با دیدن مهرداد و خانوادش لبخندی زدم و سلام کردم.

که برگشتن سمتم.

《ماهورا》

مهرداد با دیدنم چشمکی بهم زد که لبخندی زدم.

مادر و پدرش هم بلند شدن که سریع گفتم:

_ راحت باشید.

نگاهی به مامان انداختم که اشاره کرد به پدر و مادر مهرداد چایی تعارف کنم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و رفتم سمت بابای مهرداد خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم و گفتم:

_ بفرمایید.

لبخندی زد و گفت:

_ دست عروس گلم درد نکنه.

_ خواهش می کنم.

به همه چایی تعارف کردم که رسید به مهرداد.

با شیطنت گفت:

ـ چه چای خوش رنگی پس عروسمم بلد بوده از این کارا.

چیزی نگفتم فقط محو صورتش بودم.

رو مبل جا به جا شد و گفت:

ـ نخوری منو دختر بذار چایی مو بردارم برو بشین آبرومون رفت.

تک خنده ای کردم که زود لبم رو گاز گرفتم.

سینی رو پایین تر گرفتم که چایی اش رو برداشت.

خودم هم چاییم رو برداشتم و سینی رو گذاشتم روی میز.

و روی مبل تک نفره کنار بابا نشستم.

《مهرداد》

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شروع کردم به نوشتن اس ام اس برای خسرو.

- احمق بازی در نیار خسرو مثل آدم حرف بزن شک نکنن من به زور راضیش کردم فرستادم براش که بعد چند لحظه گوشیش رو در آورد و نگاهش کرد.

لبخندی بهم زد و سرش رو تکون داد.

چند دقیقه که گذشت بالاخره دست از شر و ور گفتن برداشتن و بحث ما رو وسط کشیدن.

بابای ماهورا گفت:

_ خب آقا خسرو دختر من خیلی خواستگار داشته و به هیچ کدوم جواب مثبت نداده چون همه اونا برای پول می خواستن دختر من رو نه برای خودش.

پوزخندی زدم، نه که من برای خودش می خوام.

ادامه داد:

_ تا این که پسر شما یعنی آقا مهرداد چند بار جون دختر من رو نجات داد.

اشاره ای به ماهورا کرد و گفت:

_ دختر منم این طور که معلومه پسر شما رو دوست داره و خود دخترم این اجازه رو داده که بیاین خواستگاری، وقتی دخترم خاستگار قبلیش رو رد کرد بهش گفتم که نفر بعدی که اومد باید قبول کنی.

فکر می کردم بد گفتم شاید مرد بعدی که بیاد خاستگاری دخترم بد باشه و دخترم بندازم تو چاه، ولی می بینم نه دخترم بهترین انتخاب کرده.

و به من لبخندی زد، هم دل دخترشو بردم هم خودشو قراره خیلی کارا کنم.

《سلمان》

_ ای بابا آقا سلمان فقط یک عکسه.

دستم رو داخل موهام فرو بردم و گفتم:

_ آیش من دوست ندارم پشت سرت حرفی گفته بشه پس بیخیال عکس بشو.

نوچی گفت و به سمتم اومد و دوباره از بازوم آویزون شد و گفت:

_ سلمان تورو خدا بگیریم دیگه!

نگاهم رو به زور از چشم هاش گرفتم و آروم گفتم:

_ باشه.

با ذوق خندید و گوشیش رو داد به زن که اونم از خوشحالیه آیشواریا لبخندی زد.

من پشت سر آیشواریا نشستم و اونم جلو و هر دو زل زدیم به آسمون.

تا عکس گرفته شد زود بلند شدم که اونم پاشد و گوشی رو از زن گرفت و زل زد بهش.

وایی گفت که گفتم:

_ چی شد!

دوید سمتم و گوشیش رو نشونم داد و گفت:

_ ببین چه خوشگل و ناز افتادیم خیلی قشنگه سلمان.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ خب دیگه بریم!خیلی دیر شده ها.

_ آره آره بریم.

رو به زن کرد و به هندی ازش تشکر کرد منم سرم رو تکون دادم.

《ماهورا》

بابای مهرداد رو به بابا کرد و گفت:

ـ می شه برن باهم صحبت کنن آقای سعیدی؟

بابا لبخندی زد و گفت:

ـ چرا که نه بله آقا خسرو ولی جوونای امروز که از قبل خاستگاریم با هم آشنا هستن مگه نه!

و همه زدن زیر خنده.

بابا اشاره کرد که مهرداد رو به اتاقم همراهی کنم، پاشدم و بهش اشاره کردم که اونم با اجازه ای گفت و به سمتم اومد.

با هم به سمت بالا رفتیم، کنار در ایستادم و گفتم:

ـ بفرمایید.

ـ برو تو خانومی اتاق خودته.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین و رفتم تو.

اشاره کردم که روی صندلی بشینه که گفت:

ـ کو وایسا اتاق زنم رو قشنگ ببینم.

باشه ای گفتم و دست هام رو حلقه کردم توهم و بهش نگاه کردم.

دستش رو گذاشت روی میزم و عطرم رو برداشت.

به سمت بینی اش برد و بو کشید و گفت:

ـ واو بوی واقعا عالی داره ولی هیچی خوش بو تر از بدن خود آدم نیست.

و ازم میز فاصله گرفت و اومد روی صندلی نشست.

ـ تموم شد؟

لبخندی زد و گفت:

ـ بقیش برای بعده عزیز دلم.

خندیدم که زل زد بهم و گفت:

ـ ماهورا یه چیزی ازت می خوام.

لب زدم:

ـ چی؟

《ماهورا》

ـ می خوام هر چی بهت گفتم بگی چشم، هر چی خواستم نه نیاری،فقط به حرفم گوش کنی چون من صلاح زندگیمون رو می خوام.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

ـ چشم هر چی تو بگی چون بهم ثابت شده دوستم داری هر چی تو بگی قبوله فقط منم یه چیزی باید بهت بگم.

تک خنده ای کرد و گفت:

ـ چی!

ـ هیچ وقت بهم دروغ نگو، تنهام نذار مهرداد چون واقعا دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:

ـ خیالت جمع عشقم حالا که حرفا تموم شد پاشو بریم تا بابات برای جوونای امروزی چیز دیگه ای نساخته.

زدم زیر خنده و گفتم:

ـ این رو خوب اومدی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ والا.

💎 مهرداد

دیگه همه چی تموم شد آقا مهرداد بازی رو برد.

از فردا می شم داماد آقای سعیدی شوهر دخترش.

یه کاری می کنم پشیمون بشن از هر چی داماده، عروسیه و هم دخترشون.

همه چی رو ازشون می گیرم مثل بابام.

من فقط به خوشبختیه خودم و عزیزام فکر می کنم.

نه به کسی.

《سلمان》

باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

تو راه آیشواریا همش حرف می زد و اجازه نمی داد من چیزی بگم.

رفتار هاش برام خیلی عجیب بود، تا چند هفته پیش اصلا نگاهم نمی کرد، فکر کنم خجالت می کشید.

با ایستادن ماشین پیاده شدم و منتظر موندم که اونم بیاد.

قفل ماشین رو زد و ماشین رو دور زد و به سمتم اومد.

ـ بریم داخل دیگه فکر کنم همه الان از دستمون شاکی اند.

لبخندی بهش زدم و باهم رفتیم سمت در و رفتیم داخل.

آیشواریا با صدای بلند سلام کرد و رفت سمت پدرش و پیشش نشست.

منم سلام کردم و رفتم پیششون نشستم.

عمو جان رو کرد و بهم گفت:

ـ خوش گذشت سلمان جان.

ـ بله خیلی زیاد ممنون.

رو کرد به آیشواریا و گفت:

ـ به تو چی خوش گذشت؟

دستاش رو بهم کوبید و گفت:

ـ وای خیلی بابا اولین بار بود که تا این حد بهم خوش گذشت بیرون رفتنم.

با صدای گوشیم دستم رو توی جیبم بردم و بیرون آوردمش نگاهی به صفحه اش کردم.

فرار از خیانت
"مامان"بود.

لبخندی روی لبم اومد با اجازه ای گفتم و بلند شدم.

《سلمان》

ـ به به ببین کی زنگ زده سمیه خانوم مامان گلم خوبی مامان!

با صدای بغض آلودش، انگار قلبم رو آتش زدن!

ـ سلم..ان پسرم خوبی!؟

با تعجب گفتم:

ـ گریه کردی مادر!

ـ نه پسرم یکم گلوم درد می کنه.

ناراحت لب زدم:

ـ چرا! دکتر نرفتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نه مادر، الان از خونه آقای سعیدی اومدم...

پریدم تو حرفش و گفتم:

ـ مگه نگفتم نری ها نگفتم دیگه نرو اون جا نمی خوام کار کنی؟.

چند دقیقه ای سکوت کرد که گفتم:

ـ رفتی!

با صدای بغض آلودش لب زد:

_ نه مادر هستم، خوبی پسرم بهت سخت نمی گذره؟

خندیدم و گفتم:

_ نه بابا همه چی خوبه تا چند هفته دیگه اولین فیلم پسرت می یاد بیرون بعد برو پیش همسایه ها بشکن بزن.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ قربونت برم من...

خدا نکنه ای گفتم.

ادامه داد:

_ سلمان می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

《سلمان》

_ دو تا بپرس گل من!

نفسش رو رها کرد و گفت:

_ هنوزم به ماهورا دختر آقای سعیدی فکر می کنی؟

با شنیدن این سوال و اسم ماهورا همه ی غم های عالم اومد سراغم.

شنیدن اسم عشقم!

عشقی که سال ها می پرستیدمش، فکر می کردم اون هم من رو می پرسته ولی نخواست ضربه بدی بهم زد.

من ماهورا رو دوست داشتم با همه چی قبولش داشتم.

هر چی بود قبولش داشتم ولی اون نه اون براش پول، مقام، تیپ و...مهم بود.

با صدای مامان تکونی خوردم.

_ سلمان!

_ جانم! می تونم بپرسم چرا این سوال رو کردی؟

ناراحت بود زیاد.

من من کرد و گفت:

_ ماهورا داره ازدواج می کنه.

چند بار پلک زدم و سعی کردم حرف مامان رو توی ذهنم تجزیه کنم!

بفهمم که درسته یا نه.

به زور لبام رو از هم جدا کردم و گفتم:

_ کی! با کی می خواد عروسی کنه؟

_ نمی دونم سلمان چند وقتیه باهم هستن آخرشم اومد خاستگاریش.

شروع کردم به ماساژ دادن گلوم.

توی دلم گفتم:

_ آروم باش سلمان تو مردی مرد که بغض نمی کنه.

《ماهورا》

ـ وای مهرداد سرم داره می ترکه.

با نگرانی گفت:

ـ چرا خانومم!

چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

ـ آخه از صبح چیزی نخوردم، آزمایش که دادیم سرم درد گرفت.

سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم:

ـ تو هم که زود می خوای بری محضر، جایی نگه نداشتی برام آبمیوه ای چیزی بخری.

با تعجب نگاهم کرد و زود به جاده نگاه کرد.

با من من گفت:

ـ اوه ببخشید عشقم اصلا حواسم نبود چیزی نخوردی.

ناراحت لب زدم:

ـ مهرداد تو هم چیزی نخوردی یعنی نمی دونستی منم چیزی نخوردم خیلی عجله داری برای محضر ها.

هوفی گفت و لب زد:

ـ خب می خوام زود زنم شی برای همین خانومی، حالا بریم برای عشقم هر چی دلش خواست بخرم.

لبخندی بهش زدم و رو کردم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم.

چرا همش حس می کردم رفتارای مهرداد مشکوکه!

چرا حسم بهش همراه با عشق ترس هم بود!

فرار از خیانت
واقعا چرا؟

《سلمان》

_سلمان!سلمان پاشو پسر باید بریم.

چشم هام رو به زور باز کردم و گفتم:

_ نمی تونم محمد حالم خوب نیست.

نشست رو تخت و گفت:

_ چت شده؟ رنگت زرد شده.

دستام رو گذاشتم رو سرم و گفتم:

_ سرم داره می ترکه دیشب بیدار بودم اصلا خوابم نبرد.

با تعجب گفت:

_ چرا داداش!

_ مهم نیست نمی تونم بلند شم بگو یه روز دیگه بریم.

نگاهی به اطراف کرد و در آخر به من و با ناراحتی لب زد:

_ ربطی به زنگ خوردن گوشیت داره؟

لب زدم:

_ آره.

با تعجب گفت:

ـ چیزی گفت! چیزی شده!؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

ـ محمد تموم شد، ماهورا ازدواج کرد دختری که عاشقش بودم به خاطرش اومدم این جا که سر و وضعم درست بشه بعد برم دوباره خواستگاریش ولی...

محمد ناراحت گفت:

ـ بی خیال سلمان اونم اگه تو رو می خواست ازدواج نمی کرد، تو به خاطر اون هر کاری کردی ولی اون جوابت رو این جوری داد با ازدواج کردنش!ناراحت نباش خدا جای حق نشسته جوابش رو می ده، حالا پاشو مثل دخترا نباش با یه سر درد که نباید این طوری بیوفتی تو خونه پاشو بریم قراره فیلمت به زودی پخش بشه من پایین منتظرتم.

《سلمان》

کلافه پاشدم روی تخت نشستم.

چه طور می تونم ناراحت نباشم.

چه طور فراموشش کنم.

من به دلم قول دادم فراموشش نمی کنم.

اصلا نمی دونستم چی کار کنم!

با خودم!

دلم!

گوشیم رو برداشتم و تند شماره مامان رو گرفتم.

با چند بوق جواب داد.

ـ جان پسرم!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

ـ خوبی مامان!

ـ تو خوبی سلمانم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ تموم شد؟

لب زد:

ـ رفتن محضر.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس نمی تونستم نفس بکشم.

انگار یه چیزی جلوش رو بسته بود.

مامان پشت خط هی صدام می زد.

تماس رو قطع کردم و به زور بلند شدم و با کمک دیوار به سمت دستشویی رفتم.

***

به آینه نگاه کردم، به خودم.

چشم هام سرخ شده بود.

گریه نکرده بودم، شاید برای همین بود.

آهی کشیدم و شیر آب رو باز کردم، چند بار آب زدم به صورتم.

《سلمان》

من یک دیوونه بیشتر نیستم.

اون دختر الان توی آسمون هاست و داره خوش می گذرونه با عشقش ولی من...

دارم خودم رد به خاطر اون شکنجه می کنم.

برای همه دلم سوخت برای خودم نسوخت.

سلمان فراموشش کن اون دیگه مال کسی شده اون الان دیگه متاهل شده.

فکر کردن بهش گناهه.

به خدا که نمی تونم کار سختیه از فیلم بازی کردنم سخت تر.

نمی دونم یهو چی شد که مشتم رو محکم به آینه زدم.

آینه خورد شد و دست منم به خون آغشته شد.

با صدای در زدن نگاهم رو از دستم گرفتم و تلو تلو رفتم سمت در و بازش کردم.

آیشواریا بود با تعجب اول به من و بعد به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت:

_ سلمان چی شده چرا دستت خونیه!

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد شم که دست دیگه ام رو گرفت و گفت:

_ نمی گی چی شده!

کلافه نگاهش کردم که گفت:

_ باشه نگو، فقط برو بشین تا بیام دستت رو پانسمان کنم.

《ماهورا》

3ماه بعد

داد زدم و با گریه گفتم:

_ هیچ معلوم هست چته مهرداد ها! چرا نمی ذاری برم خونمون ماه عسل که رفتیم تموم شد گفتی نرو یکم تنها باشیم بعد با هم می ریم، الان دو ماه شایدم بیشتر از روزی که ماه عسل تموم شده می گذره ولی هنوز می گی فردا می ریم پس فردا می ریم...

پرید وسط حرفم و با خشم گفت:

_ خفه شو دیگه ماهورا چه زری می زنی سرم درد گرفت.

با خشم رفتم سمتش و گفتم:

_ به من گفتی خفه شو! به من! به ماهورا سعیدی!...

پاشد و به سمت آشپزخونه رفت همین طور که راه می رفت گفت:

_ آره دختر پولدارترین مرد پایتخت می دونم باقیش رو لازم نیست هزار بار بگی.

دنبالش رفتم و گفتم:

ـ می خوام بگم می خوام بشه هزار و یک بار که بفهمی من با بقیه فرق دارم با دختر های اطراف فرق دارم، حق نداری بهم بگی خفه شو.

لبخندی زد و گفت:

ـ من هر کار بخوام می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ تو شلوارت رو هم نمی تونستی بکشی بالا.

انگشتام رو یکی یکی باز کردم و گفتم:

ـ یک، کار نداشتی بابام بهت کار داد.دو،همه پول هام رو دادم برای اون مسابقه های مسخره ات...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

ـ ماهورا نبندی می یام می بندمش ها.

《ماهورا》

ـ هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

لیوانی که برداشته بود که آب بخوره رو گذاشت سر جاش و به سمت من اومد.

بازو هام رو گرفت و گفت:

ـ نذاشتم ننه و بابات رو ببینی به مدت سه ماه!

نذار کاری کنم که هیچ وقت نبینی و حتی همون صداشون رو نشنوی.

داد زدم و گفتم:

ـ مهرداد چرا این جوری شدی چرا رفتارت این طور شده با من! تو که اول خیلی خوب بودی ولی با مرور زمان اخلاقت خیلی بد شد همه اش می ری اتاقت و با کسی حرف می زنی.

من زنتم نباید بفهمم شوهرم داره چی کار می کنه!

پوزخندی زد و گفت:

ـ نه چرا باید بفهمی چون پول داری دختر اون بابای...باید هر کاری کنم تو بفهمی! نه دختر جون از این خبرا نیست.

ـ اصلا نمی فهمم دلیل این کارات رو مهرداد.

زیر لب گفت:

ـ تا سه روز دیگه می فهمی.

لب زدم:

ـ یعنی چی! سه روز دیگه چه خبره؟

نگاهم نکرد و به سمت اتاقش رفت.

نشستم روی کاناپه، من حرف بدی بهش نزدم که فقط گفتم بریم خونه بابام.

من که انقدر مهرداد رو دوست دارم اون رو یه مرد مهربون و خوش اخلاق می بینم.

چرا!

چرا این طوری شده چرا هیچ وقت...

با صدای در به خودم اومدم.

بلند شدم که برم در رو باز کنم.

《سلمان》

با صدای آیشواریا لبخندی روی لب هام اومد برگشتم سمتش و با عشق نگاهش کردم.

لب زد:

_ چطوره آقام!بهم می یاد؟

کتاب رو گذاشتم روی میز و به سمتش رفتم و گفتم:

_ شما خانوم خانوما هر چی بپوشی بهت می یاد ولی این لباس خیلی خیلی زیبات کرده.

لبخندی بهم زد و گونه ام رو بوسید و گفت:

_ به نظرت مامان از من خوشش می یاد!؟

دستاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ بله که خوشش می یاد اصلا کسی تاحالا تو رو دیده و گفته که ازت خوشش نمی یاد! مامان من تو رو ببینه اوه چه شود!

خندید و گفت:

_ دیگه خدای نکرده غش که نمی کنه به خاطر من.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ حرفی ندارم.

بازم خندید که گفتم:

_ خوش حالم که هستی.

دستم رو فشرد و گفت:

_ همیشه کنارتم، توهم کنارم باش!

چشمی گفتم که آیشواریا لب زد:

ـ بیا بریم باید بریم سر صحنه فیلم برداری.

《سلمان》

ـ باشه تو منتظر بمون من برم آماده شم.

لب زد:

ـ می رم پیش بابا کارش دارم.

باشه ای گفتم و رفتم سمت پله ها و بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

آیشواریا لباس هام رو روی تخت آماده گذاشته بود.

از این کار هاش دلم ضعف می رفت براش.

به سمت تخت رفتم و لباس ها رو برداشتم.

تنم که کردم به سمت آینه رفتم به خودم خیره شدم.

از چند ماه پیش خوب تر شده بودم.

همه این ها رو مدیون آیشواریام اگر اون نبود منم نبودم.

می خواستم خودم رو بکشم.

برای کسی که اصلا علاقه ای به من نداشت و به پول فکر می کرد.

آیشواریا یک عالمه باهام حرف زد انقدر بهم امید داد که دیگه حتی نمی خواستم به اون فکر کنم.

فرار از خیانت
فهمیدم که دوست داشتن مهم تر از عاشق شدنه!

《ماهورا》

گوشی رو با عصبانیت از مهرداد گرفتم و گفتم:

_ مهرداد بس کن دیگه الان چند ساعته سرت توی گوشیته هر چی بهت می گم نصف و نیمه جواب می دی مهرداد بگو چت شده!

داد زد و گفت:

_ ماهورا اصلا حوصله ندارم ول کن.

چشم هام پر اشک شد و شروع کردم گریه کردن.

وسط گریه کردنم لب زدم:

_ مهرداد تو منو دوست نداری!

کلافه گفت:

_ چرت و پرت نگو می گم حوصله ندارم فقط همین.

نشستم کنارش و گفتم:

_ نداری دیگه اگه داشتی تو این چند وقت برای یک بار می گفتی دوسم داری ولی یه بارم نگفتی همه اش دعوا کردیم.

برگشت سمتم و با انگشت اشک هام رو پاک کرد و گفت:

_ ماهورا من به هیچ چیز نمی تونم فکر کنم نپرس چرا چون نمی شه بگم.

《مهرداد》

حرفی نزد و بلند شد و رفت سمت اتاقش.

نمی دونم چم شده بود دوست نداشتم برم.

این چند ماه به بودن ماهورا عادت کرده بودم.

ولی تو این کار باید دور احساس رو خط قرمز بکشم.

شب باید بهش بگم که باید پس فردا بریم سفر کاری.

که اون هم باید بیاد.

تو این چند ماه هشتاد درصد مال و اموالشون به نامم خورد.

باورم نمی شد ماهورا با این مغروریش و زرنگ بودنش این طوری همه چیز رو به نامم زد.

کلافه سر تکون دادم.

ماهورا بیش از حد بهم دل بسته بود.

دیشب که کیانا اومد پیشش صداشون رو می شنیدم.

که چه طور ماهورا از عشقش به من حرف می زد.

《سلمان》

من و آیشواریا الان دو ماهه نامزد کردیم.

وقتی به عمو جان گفتم با خوش حالی گفت که آرزوش بوده دامادی مثل من گیرش بیاد که خدا صداش رو شنیده و من دامادش شدم.

وقتی از خود آیشواریا خاستگاری کردم.

تو چشم هام زل زد و گفت می خوام رک بگم که من از وقتی دیدمت مهرت به دلم افتاد.

خدا می دونه با شنیدن این جمله چه قدر خوش حال شدم.

چند روز بعد این که جواب مثبت رو از آیشواریا گرفتم.

به مامان خبر دادم که از خوش حالی نمی دونست چی کار کنه.

می گفت شاید معجزه شده که داره زندگی مون از این رو به اون رو می شه.

ازشون خواستم که بیان پیشم و ستایش خواهرم گفت که امتحان هاش رو بده می یاد.

برای همین محمد رو فرستادم ایران که بعد دو ماه با اونا بیاد.

خودش هم توی ایران کار داشت.

《سلمان》

و امشب روزی بود که بعد چند ماه که اندازه سال ها بود برام خانواده ام رو می دیدم.

اول که باید بریم چند تا عکس بگیریم.

و کارگردان می خواست باهام صحبت کنه.

از فکر اومدم بیرون و دوباره به خودم نگاه کردم.

وقتی مطمئن شدم تیپم اشکالی نداره از اتاق بیرون رفتم.

《آیشواریا》

خندیدم و گفتم:

_ بابا خودت می دونی سلمان خجالتیه اون وقت می خوای برقصه.

بابا لبخندی زد و گفت:

_ دختر بابا وقتی سلمان اومد تو این کار دیگه باید همه چی رو کنار بذاره.

سرم رو تکون دادم.

بابا ادامه داد:

_ و باید بگم همیشه که نمی تونه با تو فیلم بازی کنه بابقیه هم باید فیلم داشته باشه و مخصوصا رقص که فیلم رو زیبا تر می کنه ومردم رو جذب تر.

کلافه گفتم:

_ اما بابا!

《آیشواریا》

بابا بلند شد و به سمت در رفت همین طور که می رفت گفت:

_ اما اگر نداریم الان پاشو با شوهرت برو باید چند تا عکس بگیرید برای بنر می خوان توی بمبئی بزنن،بعدشم بیا می دونی که امشب شب خاصیه.

لبخندی با ذوق زدم و گفتم:

_ چشم بابا.

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت منم پاشدم پشت سرش رفتم.

تا در رو بستم سلمان با دو از پله ها پایین اومد و گفت:

_ دیر نیومدم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه بریم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و دست سلمان رو گرفتم و با هم رفتیم بیرون.

***

ـ وای این جوری نه اون وری باستید.

با اخم به سمت ایشانی رفتم و گفتم:

ـ خب درست بگو چه جوری وایسته تا عکس خوب در بیاد.

چشم غره ای بهم رفت که گفتم:

ـ دوربین رو بده به من.

حرفی نزد و با خشم رفت بیرون از اتاق.

سلمان گفت:

ـ خداروشکر نجاتم دادی شب شد یک دونه عکسم نگرفت.

لبخندی زدم و شروع کردم به گفتن این که چه جوری ژست بگیره.

《ماهورا》

غلت زدم و به مهرداد نگاه کردم غرق خواب بود.

انگشتم رو آروم کشیدم روی لبش و آروم لب زدم:

ـ مهرداد چرا این جور شدی!تو که می خواستی باهم بهترین زندگی رو بسازیم.

کلافه چرخیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

من همیشه آرزو هام بزرگ بود!

فرار از خیانت

از هفت سالگی تنها بودم،مامان و بابا فقط سرشون توی کارشون بود و از من یادشون می رفت.

تنها همدم من ماه بود!

که فقط شب ها بود و بعضی وقتا نبود که احساس خفگی می کردم.

بزرگ تر که شدم می خواستم یه ماه داشته باشم برای خودم فقط برای خودم.

یه ماه می خواستم که همه جوره خوب باشه.

پولدار، خوشتیپ، خوش اخلاق و...

با یاد آوردن سلمان اخمی نشست روی صورتم.

ولی با فکر کردن به کاری که کردم بغض گلوم رو گرفت.

《ماهورا》

با چرخیدن دست های مهرداد دور کمرم لبخندی با بغض روی لب هام اومد.

مهرداد آروم گفت:

_ بخواب ماهورا.

با دستم اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

_ مهرداد!

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_ جانم!

لب زدم:

ـ می شه یه قول بدی از اون قول های مردونه که پاش بمونی!

تکونی خورد و لب زد:

ـ بگو!

ـ قول می دی ترکم نکنی!

لب زد:

ـ بخواب ماهورا.

برگشتم سمتش و گفتم:

ـ تورو خدا مهرداد قول بده بخدا با این مشکل هایی که پیش اومده می ترسم!

قول بده خیالم راحت بشه.

کلافه گفت:

ـ باشه قول می دم، حالا بخواب پس فردا باید بریم پاکستان.

《سلمان》

با رسیدن به خونه با سرعت از ماشین پیاده شدم.

منتظر موندم که آیشواریا بیاد.

با خنده به سمتم اومد و گفت:

ـ می خوری زمین انقدر عجله داری.

تک خنده ای کردم وگفتم:

ـ نمی دونی چقدر دلتنگشونم بریم.

باشه ای گفت و با هم سمت در خونه رفتیم.

داخل که شدیم، با ورودمون به پذیرایی و دیدن مامان اشک تو چشم هام جمع شد و با دو به سمتش رفتم د در آغوشش کشیدم.

چند بار بوسیدم و در آخر پیشونیم رو بوسید و با خنده و گریه گفت:

ـ ول کن پسر خفه ام کردی.

لبخندی بهش زدم با دیدن ستایش خندیدم و گفتم:

ـ بدو بیا بغلم وروجک.

تک خنده ای کرد و اومد طرفم و محکم بغلم کرد و گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود داداشی.

ـ منم خواهری.

بعد احوال پرسی با مامان و ستایش و محمد.

دست آیشواریا رو گرفتم و رو به مامان گفتم:

ـ اینم عروس خوشگلت و دختر عمو جان .

《سلمان》

مامان با لبخند به سمت آیشواریا اومد.

که آیشواریا دستم رو ول کرد و سمت مامان رفت و خم شد و دستش رو روی کفش مامان زد و بوسید.

مامان لبخندی زد و گفت:

_ این چه کاریه عروس!

آیشواریا گفت:

_ خوش اومدید مامان.

مامان در آغوشش کشید و گونه او را بوسید.

آیشواریا بعد به سمت ستایش رفت و اون رو بوسید.

***

_بفرمایید شام حاضره.

عمو جان با خنده پاشد و گفت:

_ بریم شما عزیزا خیلی حرف زدیم.

همگی پاشدیم که آیشواریا دستم رو گرفت و رو به عمو جان گفت:

_ بابا الان ما می یایم.

همگی لبخندی زدن و رفتن.

《سلمان》

آیشواریا دستم رو کشید و بردتم بیرون و نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_ جانم چیزی شده!

با ذوق لب زد:

_ نه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ پس چی!

لب زد:

_ فقط خوش حالم که مامانت از من خوشش اومد.

و پرید بغلم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.

خودم رو کنترل کردم که نیوفتم و گفتم:

_ فکر کردم چی شده دیوونه.

《محمد》

نصف زبونم رو براش در آوردم که اخمی کرد و رو برگردوند.

توی دلم غش غش می خندیدم.

این دختر خیلی باحال بود اصلا وقتی حرصش رو در می یاوردم عشق می کردم.

از زیر میز پام رو به پاش زدم که سریع برگشت سمتم.

اخمی کرد بلند شد و به بهونه نمک برداشتن گفت:

_ بعدا حسابت می رسم حالا ببین.

《محمد》

با اومدن سلمان و آیشواریا همگی شروع کردیم به غذا خوردن.

تو این دو ماهی که ایران بودم و هر روز خونه سلمان اینا بودم.

فهمیده ام ستایش دختر مهربون و خش اخلاقیه و به شدت تعصبی و وقتی همسایه شون می خواسته بدون اجازه وارد خونه شون بشه با چوب زده تو سر اون.

حالا نفهمیدم زنده مونده یا نه.

اون قدری که ما با هم دعوا کردیم فکر نکنم زن و شوهرا با هم دعوا کرده باشن.

تشکری کردم و از سر میز پاشدم.

رفتم جلوی تلویزیون و روی کاناپه نشستم.

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

_ قربونت بشه بابایی چند روزه درست و حسابی غذا نخوری.

از حرفم خنده ام گرفت که با کشیده شدن موهام آخی گفتم.

حدس می زدم کی باشه!

ستایش غرید:

_ شتر حالا منو اذیت می کنی.

با درد گفتم:

_ حیا کن دختر چرا به موهای مرد نامحرم دست می زنی.

خندید و با حرص گفت:

_ با دستمال گرفتم موهای بزیت نخوره به دستم.

داد زدم:

_ ول کن توله موهام کنده شد.

دوباره موهام رو محکم کشید که سرم هم به سمتش کشیده شد.

لب زد:

_ یه بار دیگه حرص منو دراری من می دونم و تو. بای.

و از پله ها تند رفت بالا.

دندونام رو روی هم فشردم و لب زدم:

_ می خواستم بگیرمت ولی غلط کنم دیگه.

دستم رو گذاشتم روی شونه ماهورا که با سرعت برگشت سمتم و نگاهم کرد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ باید بریم.

لبخندی زد و گفت:

_ چند تا لباس دیگه برات بردارم تمومه.

دروغ چرا ذوق کردم از این محبتش ولی چه کنم که دل من برای این چیز ها مناسب نبود.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

رفتم سمت آشپزخونه و لیوان رو آب جا کردم و با قرصم خوردم.

از وقتی فهمیدم دیگه باید برم پاک بهم ریختم.

اعصابم داغونه و هی قرص مصرف می کنم.

با اومدن ماهورا نیم نگاهی بهش انداختم، مانتوی آبی آسمونیش خیلی بهش می یومد.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

مهرداد بهش فکر نکن...

تو داری اون رو ترک می کنی...

دیگه تموم می شه...

چمدون رو ازش گرفتم و راه افتادیم به سمت در، خونه رو فروخته بودم و امروز صاحب جدید خونه می یومد خونه اش.

لازم نبود وسایل رو جمع کنم.

پوزخندی روی لبم اومد از بی فکری ماهورا.

دختری که کوچک ترین مشکل رو می فهمید ولی الان چشم هاش کور شده بود و این همه مشکل رو نمی دید.

《سلمان》

چند روزی از اومدنه مامان می گذشت.

آیشواریا خیلی باهاشون صمیمی شده بود مخصوصا ستایش.

مامان بیشتر روز رو با عمو جان می رفت بیرون و با هم حرف می زدند.

با اومدن آیشواریا از روی دسته مبل بلند شدم.

اومد سمتم و گفت:

_ ببخشید منتظر نگهت داشتم.

شالی که روی سرش انداخته بود رو بیشتر کشیدم جلو و گفتم:

_ اشکال نداره عزیزم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

_ سلمان!

با دستم سرش رو بالا گرفتم و گفتم:

_ جان دلم!

من منی کرد و گفت:

_ خب تو ناراحت می شی من این لباس ها رو می پوشم؟

پرسیدم:

_ کدوم ها!؟

_ همین لباس تنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه گل، ناراحت نمی شم تو از اول این لباس ها رو می پوشیدی و عادت کردی به پوشیدنشون، نمی گم خیلی بده همون اندازه که بده خوب هم هست.

اول شاید یکم پوشیده نبود ولی وقتی نامزد کردیم می خواستم بگم که لباس پوشیده تر بپوشی که خودت انجامش دادی.

《آیشواریا》

لبخندی از تعریفش روی لب هام اومد.

دستم رو به سمت دستش بردم و دستش رو گرفتم.

_ممنونم.

دستم رو فشرد و گفت:

_ من ممنونم که تو هستی اگر نبودی سلمانی وجود نداشت.

به در اشاره کرد و گفت:

_ بریم دیر نشه.

اخمی کردم و گفتم:

ـ چه قدر عجله داری.

برگشت سمتم و گفت:

ـ اع آیش! خودت زود بیدارم کردی یا نه من خواب بودم.

لبم رو گاز گرفتم آره بد کردم بیدارش کردم.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

ـ فراموش نکنی چی گفتما، به کارگردان بگو به جای تو یکی دیگه رو بذاره.

خندید و گفت:

ـ چشم حسود خانوم.

با حرص گفتم:

ـ حسودی نیست، غیرتی شدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ فدای خانوم غیرتیم بریم دیگه.

《محمد》

با اخم بهش نگاه می کردم.

ازصبح دارم پشت سرش راه می رم که خانوم لباس بخره ولی هنوز یه دست لباسم نخریده.

تا صداش می زنم حرفی بزنم می ره تو مغازه ها.

با ایستادنش کنار ویترین با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم:

_ همین دیگه!

لب هاش آویزون شد و گفت:

_ نه بابا خیلی زنگوله داره.

اخمی کردم و گفتم:

_ مجلسی که می گی نمی خوام، لباسای دیگه هم همه اش زنگوله داره الان تو دقیقا دنبال چی هستی!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ من که نگفتم می خرم گفتم! فقط اومدم ببینم.

با تعجب گفتم:

_ ببینی!!!! شتر من از صبح دارم دنبالت راه می یام حالا می گی ببینم، دهن...

با اخم برگشت و گفت:

_ دهنه کی چی!!

اخمی کردم و گفتم:

_ آدم نفهم.

خندید و گفت:

_ زن آیندت منظورته دیگه.

چشمکی زدم و گفتم:

_ اگر می دونستی زنم کیه هیچ وقت این رو نمی گفتی.

راه افتادم که ستایش دوید و اومد دنبالم و گفت:

ـ مل مل می خوای زن بگیری!

آستینام رو زدم بالا و گفتم:

ـ آره.

اومد و جلوم وایستاد و گفت:

ـ واقعا می گی؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـ آره.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

ـ من می شناسمش؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

ـ آره.

ناراحت لب زد:

ـ دوست داره؟

به چشم هاش نگاه کردم که اشک توشون جمع شده بود و گفتم:

ـ آره.

برگشت و به راه افتاد و گفت:

ـ بریم خونه حالم خوب نیست.

تک خنده ی کوتاهی کردم و چشمی گفتم.

به سمت ماشین رفتیم و سوارش شدیم ماشین رو روشن کردم و به راه افتادیم.

تو راه ستایش فقط بیرون رو نگاه می کرد و یک کلمه هم حرف نمی زد.

شتر انقدر خنگه یعنی!

می دونستم اگر بگم دوستش دارم خر می شه و لجبازی می کنه.

پس خودش بیاد سمتم بهتره.

با رسیدن به خونه زود پیاده شد وقتی دید من پیاده نشدم ایستاد و برگشت سمتم.

و گفت:

ـ می خوای بری پیش زنت برو من خودم می رم نمی خواد مواظب باشی نخورم زمین بچه نیستم.

باشه ای گفتم که رفت.

ماشین رو بردم داخل خونه و پیاده شدم.

《_____》

خندیدم و گفتم:

ـ من اول بهت چی گفتم!

گفتم کارت خوب پیش بره کاری که گفتی رو انجام می دم.

داد زد و گفت:

_ ولی قرار ما این نبود!

سیگارم رو خاموش کردم و با لبخند گفتم:

_ بار آخرت باشه سر من داد می زنی برادر زاده عزیزم.

و گوشی رو قطع کردم.

کم کم باید از شرش خلاص شم، داره رو مخم زیادی رژه می ره.

تلفن رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم، با بوق اول جواب داد.

_ بفرما!

با لبخند گفتم:

_ هفته دیگه آماده اس برای کارت آماده باش.

صدای شکستن شیشه اومد و بعد صدای آرومش که گفت:

_ از خوش حالی نمی دونم چی کار کنم آشغال.

زدم زیر خنده و گفتم:

_ بمیر خدافظ.

دوران پادشاه بودنت به پایان رسید...

«ماهورا»

با تعجب به مهرداد و کار هاش نگاه می کردم.

خیلی برای رفتن به پاکستان عجله داشت.

دلیل کار هایش را نمی فهمیدم، یه روز خوبه! یه روز بد!

چرا این کار رو با من می کنه!

با اومدنش به سمتم از روی صندلی بلند شدم و بهش چشم دوختم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ـ چمدون ها رو بذار همین جا می یان می برند.

باشه ای گفتم.

برگشت و به راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم.

صداش زدم:

ـ مهرداد!

هومی گفت.

که زیر لب آروم گفتم:

ـ هیچی.

شونه ای بالا انداخت.

دروغ چرا از این کار هاش دلم می گرفت، پدر و مادرم درسته نبودن.

ولی این طور من رو کوچک نمی کردند.

***

نشستم روی صندلی هواپیما، دستم رو چند بار تو هوا تکون دادم و با حرص گفتم:

ـ وای چه بویی می ده این جا.

مهرداد با تعجب برگشت و گفت:

ـ بو! من بویی حس نمی کنم.

با حرص گفتم:

ـ حتما دماغت بسته است.

تک خنده ای کرد که تا نگاهش کردم، لبخندش رو جمع کرد.

شالم رو گرفتم جلوی بینی ام تا اون بو رو حس نکنم.

اصلا نمی فهمیدم بوی چی هست، ولی خیلی بد بو بود که حالم بد شده بود.

《سلمان》

با لبخند به حرف های آیشواریا گوش می دادم.

طوری با حرص حرف می زد که کارگردان هم خنده اش گرفته بود.

با شنیدن اسمم از زبون آیشواریا برگشتم و گفتم:

ـ جانم!

اومد سمتم و دستش رو حلقه کرد دور بازوم و آروم گفت:

ـ تو هم یه چیزی بگو تا بفهمه مخالفی دیگه.

نگاهش کردم و گفتم:

ـ تو که گفتی تو هیچی نگو خودم درستش می کنم.

با حرص گفت:

ـ اشتباه کردم، اینم که هر چی من می گم یا می خنده یا یه بله می گه و تمام.

تکونی خودردم و آروم لب زدم:

ـ می دونی بابات بفهمه اومدیم درباره نقش زن با کارگردان حرف بزنیم چی می شه.

با ترس گفت:

ـ نه نه اگه بفهمه سرم و می کنه.

هوفی گفتم.

به سمت کارگردان چرخیدم و گفتم:

ـ همسرم آیشواریا هم دوره بازیگری پیش شما آموزش دیده یعنی نمی شه ایشون توی فیلم باشه؟

کمی فکر کرد و بعد چند لحظه گفت:

ـ پیشنهاد خوبیه درباره اش فکر می کنم سلمان جان.

لبخندی زدم و به آیشواریا نگاه کردم که با ذوق نگاهم می کرد.

اشاره کردم که بریم.

《ماهورا》

وقتی رسیدیم، با تاکسی رفتیم هتل.

رو به روی هتل پیاده شدیم، مرد تاکسی دار پیاده شد و چمدون ها رو برد بالا.

مهرداد رو کرد بهم و گفت:

ـ برو اون جا بشین تا من بیام.

با تعجب گفتم:

ـ مگه نمی ریم داخل؟

کلافه گفت:

ـ نه الان می یام که بریم کار های دیگه رو انجام بدیم.

خسته بودم ولی برای این که مهرداد ناراحت نشه باشه ای گفتم.

به انگشتش که به پشت سرم رو نشون می داد نگاه کردم.

پارک بود.

رفتم سمت پارک، همین طور که راه می رفتم دست کردم تو جیبم که ببینم گوشیم هست که خودم رو سرگرم کنم که حوصلم سر نره...

ولی نبود.

پوفی کردم و روی نیمکت پارک نشستم.

دست هام رو توی جیب هام کردم و به مردم زل زدم.

که هر کی به یه طرف می رفت.

بی هدف یا با هدف...

نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی می شد فهمید نیم ساعتی هست که نشستم و هنوز مهرداد نیومده.

می خواستم برم ببینم چرا انقدر دیر کرده ولی می ترسیدم.

از واکنشش آخه گفت که منتظر بمونم می یاد.

شالم رو جلو تر کشیدم.

کلافه شده بودم، چه کاری بود که انقدر طول کشید.

«مهرداد»

از در پشتی هتل زدم بیرون و با سرعت به سمت مغازه رفتم.

با خشونت در رو باز کردم و داخل شدم.

داد زدم:

_ تلفن کجاست!

مرد با خشم گفت:

_ چته یارو اومدی تو مغازه من سرم داد می زنی.

به سمتش رفتم و گفتم:

_ خفه شو یا نه همین جا چالت می کنم تلفن کجاست؟

مرد که انگار از داد زدن من ترسیده بود با لرز به سمت چپ مغازه رفت و با تلفن برگشت.

به سمتم گرفت که چنگش زدم و گفتم:

ـ برو اونور وایستا.

به حرفم گوش کرد و ازم دور شد.

شماره رو گرفتم که با بوق دوم جواب داد.

ـ به به آقا مهرداد چه عجب تموم شد!

با خشم گفتم:

ـ قرار ما این نبود!

خندید و گفت:

ـ من از اول گفتم باید ولش کنی.

مشتم رو محکم روی شیشه مغازه کوبیدم که خورد شد و خون از دستم سرازیر شد.

لب زدم:

ـ قرار نبود این طور ولش کنم، بدون هیچ پولی و لباسی و...

داد زد:

ـ الان ماشین می فرستم دنبالت زود بیا این جا، قرار ما هم توی این نقشه این بود که احساسات رو بذاری کنار عاشق نشی ولی می بینم کار دستم دادی مهرداد.

از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

ـ نشدم من عاشق نشدم بفهم.

دوباره خندید و گفت:

ـ پس بهش فکر نکن و مثل بچه ی آدم بیا این جا.

«مهرداد»

گوشی رو قطع کردم و به سمت در رفتم که مرد گفت:

_ کجا آقا خسارت زدی الان همین طوری می ری.

با خشم برگشتم سمتش که دو قدم رفت عقب.

از جیبم پول ها رو در آوردم و انداختم ج

جلوش و گفتم:

_ من رو اصلا ندیدی افتاد!

پول ها رو با خوش حالی برداشت و گفت:

_ بله بله، افتاد.

از اون جا بیرون اومدم.

خواستم برم اون طرف خیابون که با به یاد آوردن این که ماهورا تو پارک منتظر من نشسته همه غم ها روی سرم ریخت.

نگاهی به اطراف انداختم آدم های اون آشغال هنوز نیومده بودند.

با دو به سمت دیوار رفتم و آروم سرم رو بیرون آوردم به پارک نگاه کردم.

به ماهورا زنم!

مثل دختر بچه های کوچک نشسته بود و پاهاش رو تکون می داد.

مهرداد تو چت شده!

اگر می دونستی انقدر ضعیفی چرا اومدی توی این بازی!

با خیس شدن گوشه چشمم نگاهم رو از ماهورا گرفتم و با خشم اشکم رو پس زدم.

اگر الان برم پیش ماهورا بقیه به خاطر احساس مسخره من به خطر می یوفتن.

پس این عشق همین جا به اتمام می رسه.

و از اون جا دور شدم.

《ماهورا》

با حرص بلند شدم و به سمت هتل رفتم.

داخل شدم و به سمت مردی رفتم که داشت با چند نفر حرف می زد.

حتما به منم کمک می کنه دیگه، با سرعت به سمتش رفتم و با نفس نفس گفتم:

_ شما یه مرد قد بلند و که ته ریش داره و...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

_ بله دیدم شون.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خب! کجاست؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ اومدن این جا کمی ایستادن و بعد با عجله رفتن.

با تعجب گفتم:

_ ایستاد! چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم.

لب زدم:

_ با کسی حرف می زد!؟

_ نه.

با لحن گرفته ای لب زدم:

_ باشه ممنون.

خواهش می کنمی گفت و ازم دور شد.

از هتل رفتم بیرون و به اطراف نگاه کردم.

یعنی کجاست!

گوشیمم نیست که بهش زنگ بزنم.

با تیر کشیدن سرم دستم رو محکم به سرم زدم و نشستم روی زمین.

زیر لب گفتم:

_ مهرداد کجایی!

با نشستن دستی روی شونم سرم رو بلند کردم با دیدن دختر بچه ای لبخند با دردی زدم و از روی زمین بلند شدم.

دختر بچه لبخندی زد و ازم دور شد.

دستی به مانتو و شالم کشیدم.

به اطرافم نگاه کردم با دیدن مغازه ای به سمتش دویدم.

حتما اجازه می ده با تلفن اش زنگ بزنم دیگه.

در رو باز کردم و رفتم داخل با دیدن مردی که داشت شیشه های شکسته رو جمع می کرد ب

لبخندی زدم و با من من گفتم:

_ سلام آقا.

با سرعت برگشت سمتم و گفت:

_ سلام.

اشاره ای به تلفن کردم و گفتم:

_ می شه یک زنگ بزنم؟

با عصبانیت بلند شد و اومد سمتم و از آستین مانتوم گرفت و گفت:

_ نه برو حوصله دعوا دیگه ندارم.

با تعجب گفتم:

_ دعوا! من‌فقط می خوام زنگ بزنم.

داد زد:

ـ اون مردم...

حرفش رو خورد و با خشم من رو از مغازه بیرون کرد.

تو شک حرف اش بودم.

مرد!

شاید...

نه مهرداد نیست.

《سلمان》

مشغول فیلم دیدن بودم که با اومدن مامان لبخندی زدم که گفت:

ـ می بینم سلمانم خیلی خوشحالِ می خوام بال در بیارم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

ـ شما که اومدید خوش حال تر ام شدم.

خم شد پیشونیم رو بوسید.

نشست کنارم و گفت:

ـ یک کادو برات خریدم، ولی... نمی دونم مناسبت تو هست یا نه!آخه الان تو یه مرد بزرگی. ااگو هستی برای مردم.

لب زدم:

_ ممنون مامان!

شما هر چی برای من بگیری مناسبه، خیلی خوش حال تر شدم.

باشه ای گفت و کادوی کوچیکی رو به سمتم گرفت.

با خوش حالی بازش کردم.

با دیدن دستبند زیبایی چشم هام برقی زد.

درش آوردم و خیره بهش نگاه کردم.

مامان پرسید:

_چه طوره؟

_ محشره.

دستبند نقره ای بود.

یه زنجیر بود که وسط حلقه پنجم اش یه فیروزه بود.

انداختمش توی دستم وبه مامان گفتم:

_ عاشقش شدم، دمت گرم بابا! سلیقه ات رو عشق است.

خندید و گفت:

_ خوش حالم خوشت اومده فقط هیچ وقت درش نیار پسرم من با این خوش حالم که تو این دستبند رو در نمی یاری و به یاد

《سلمان》

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

_ تا آخر عمر نگه اش می دارم مامان.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

تا در بسته شد خواستم دراز بکشم روی مبل که دوباره در باز شد.

برگشتم که دیدم محمده.

اومد سمتم و گفت:.

_ چه طوری داداش! یه ساعته وایستادم حرف ها تون تموم بشه چه طولی کشید ها.

خندیدم و گفتم:

_ چی کار داشتی حالا؟

کمی من من کرد و گفت:

_ خب راستش...

چند ثانیه گذشت و هیچ حرفی نزد.

لب زدم:

_ راستش چی؟ چیزی شده؟

سرش رو خاروند و گفت:

_ سخته گفتنش ولش بعدا می گم.

پاشدم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

_ بگو چی شده محمد!؟

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

_ جون بابا چه دستبند قشنگی.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_ مرسی حالا بگو.

دوباره به دستم نگاه کرد و گفت:

_ می دونستی فقط یکی از اینا هست.

کلافه نگاهش کردم که گفت:

_ خاله خودش فکر کنم گفت برات درست کنن همون طور که خودش می خواست.

《ماهورا》

بی هدف تو خیابون ها راه می رفتم، از چپ به راست از راست به چپ.

فقط دور هتل می چرخیدم.

خیلی گرسنه ام بود، هوا هم داشت تاریک می شد.

اصلا دیگه نمی دونستم چی کار کنم؛ به چند مغازه دیگه ام رفتم و به گوشی مهرداد زنگ زدم ولی خاموش بود.

به مامان و بابا هم زنگ زدم اون ها هم خاموش بودن.

مردم یه جوری بهم نگاه می کردن، و من بی زار بودم از این نگاه ها.

دست روی شکمم کشیدم.

وای خدا چه قدر گشنمه.

یکی هم نیست که کمکم کنه، ایرانی هایی که این جان از ریشه خودم هستن کمکم نمی کنن.

حالا چه انتظاری می ره از پاکستانی ها...

پا هام خیلی درد می کرد برای همین کنار درختی نشستم و تکیه دادم به تنه اش.

سرم رو محکم به درخت کوبیدم.

داد زدم:

_ مهرداد کجایی!

با روان شدن اشک هام دیگه نمی خواستم مهارشون کنم، اجازه دادم اون ها هم خودشون رو خالی کنن و آروم بشن.

یعنی مهرداد از قصد من رو تو این کشور غریب تنها گذاشته!

چرا رفته مگه من رو دوست نداشت!

سرم رو تکون دادم.

نه نه امکان نداره مهرداد این کار رو کنه.

اون من رو دوست داره...

ولی...

آخه کجاست؟

با صدای بوق ماشین با ترس بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم.

بهتره برم اگر پلیس بیاد بی دلیل من رو می بره.

بلند شدم و لباس هام رو تکوندم.

خواستم راه بیوفتم که با نشستن دستی روی شانه ام با ترس برگشتم

《سلمان》

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ واقعا!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_آره داداش بعدشم مرده گفت یه گردنبند هم هست که کپیِ همین دست بنده ولی تا ساختن اش یکی خریده گم و گور شده.

لب برچیدم و گفتم:

_ خب نمی تونستن مثل همون بسازن دیگه!

_نمی دونم، شاید خریدار نداشته.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ شاید.

اشاره به در کرد و گفت:

_ بریم دیگه به اندازه کافی فیلم دیدی.

خندیدم و گفتم:

_ بخدا هیچی حالیم نشد یا تو اومدی یا مامانم.

_ فکر کنم زنت از دستت شکاره بیا بریم.

خواستم حرفی بزنم که زود رفت. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

همه نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن.

سلامی کردم که همه با لبخند جواب سلامم رو دادن.

نگاهم افتاد به آیشواریا، با اخم نگاهش رو ازم گرفت.

یعنی چی!

چش شده؟

به سمت مبل رفتم و نشستم.

آروم سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

_ خانومم چیزی شده؟

پاش رو انداخت روی اون یکی پاش و آروم لب زد:

_ نه.

اخمی کردم و گفتم:

_ یه چیزی شده که اخمات تو همه بگو چیه!

《سلمان》

حرفی نزد و منم سکوت کردم چون دوست نداشتم کسی بفهمه من و آیشواریا از هم ناراحت هستیم.

با صدای مامان نگاه از آیشواریا گرفتم و به او چشم دوختم.

_سلمان!

بله ای گفتم که لبخندی زد و گفت:

ـ نمی دونم چه جوری بهتون بگم که ناراحت نشید، ولی باید بگم!

من و ستایش تصمیم گرفتیم خونه جدا بخریم و بریم اون جا زندگی کنیم.

خواستم حرفی بزنم که عمو جان زودتر گفت:

ـ سمیه خانوم اول هم که اومدید گفتم این جا رو خونه خودتون بدونید، وقتی یه خونه بزرگ هست همه چی هست، بچه ها هستن دور هم هستیم چرا برید؟

کلافه گفتم:

ـ منم همین رو می گم مامان! نمی خواد بری.

《ماهورا》

با درد چشم هام رو از هم باز کردم.

همه جا سیاه بود و تار...

چند بار پلک زدم ولی فایده نداشت، خوب نمی دیدم.

با جیغ دختری با ترس به چپ و راستم نگاه کردم، با دیدن سایه دختری کمی عقب رفتم.

جیغ زد:

ـ مونا خانوم مونا خانوم!! بهوش اومد.

روی تخت بودم، یعنی من کجام!

با ترس و چشم های بسته به دختر گفتم:

ـ من کجام!

خنده وحشتناکی کرد و گفت:

ـ قهوه خونه عزیزم.

《ماهورا》

با تعجب لب زدم:

قهوه خونه!

آره ای گفت و خواست حرف دیگه ای بزنه که در باز شد.

نگاهم سمت در کشیده شد، یه زن بود که به نظرم خیلی وحشتناک بود.

با ابرو های قرمزی که داشت مثل شیطون ها بود.

من من کردم و گفتم:

ـ من چرا این جام؟ باید برم.

خندید و گفت:

ـ کسایی که می یان این جا دیگه راهی برای بیرون رفتن ندارن اوکی!

با خشم لب زدم:

ـ من که خودم نیومدم این جا من رو...

پرید وسط حرفم و گفت:

ـ ببین دختر جون برام مهم نیست تو این جا رو دوست نداری، مهم نیست که کی هستی و چی هستی مهم اینه الان این جایی و باید برام کار کنی؛ حالا هم پاشو آماده شو به اندازه کافی خوابیدی.

و سریع از اتاق خارج شد.

حتی نذاشت من یک کلمه حرف بزنم.

تو فکر فرو رفتم، خدایا کمکم کن حالا باید چی کار کنم.

نکنه خواب می بینم!

گاز محکمی از دستم گرفتم، که با درد زیاد چشم هام پر اشک شد.

نه واقعیه من من...

با نشستن دستی زیر چونه ام سرم رو بالا گرفتم و به دختری خیره شدم.

به نظر معتاد بود آخه خیلی داغون بود.

لب زد:

ـ به به چه پرنسسی آورده مونا خانوم.

دستش رو پس زدم و گفتم:

ـ به من دست نزن کثیف.

《ماهورا》

خنده بلندی سر داد و ازم دور شد.

زانو هام رو بغل گرفتم و با اشک از پنجره به بیرون زل زدم.

و باز هم تکرار کردم:

ـ مهرداد کجایی!

با صدای دختر دیگه ای برگشتم و نگاهش کردم.

لبخندی بهم زد و گفت:

ـ بلند شو حاضر شو وگرنه مونا خانوم طور دیگه ای باهات رفتار می کنه.

حرفی نزدم و گفتم:

ـ هر کار می خواد بکنه مهم نیست...

پاشد و اومد سمتم و روی تخت نشست و گفت:

ـ می دونم از هیچ کدوم ما خوشت نمیاد مخصوصا این جا ولی هر چی می گه رو گوش کن آدم خطرناکیِ نذار دومین نفری باشی که حیوون شده.

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد و رفت.

یعنی چی! منظورش از حیوون چی بود؟

دروغ چرا ترسیده بودم.

یکم به دور و بر نگاه کردم که همه مشغول لباس پوشیدن و آرایش کردن بودن.

آروم از تخت پایین اومدم.

لب زدم:

ـ دستشویی کجاست؟

همه برگشتن سمتم، که همون دختر معتاده گفت:

ـ رو به روته پرنسس.

از صداش حالم بهم خورد مثل بعضی از مرد ها حرف می زد که وقتی یه زن می بینند از خود بی خود می شن و به بد ترین شکل ممکن حرف می زنند.

《ماهورا》

رفتم داخل دستشویی و در رو محکم بستم، صدای داد دختر ها بلند شد که توجهی نکردم.

با بغض به سمت آیینه رفتم، به خودم نگاه کردم.

صورتم زرد شده بود و زیر چشم هام سیاه شده بود.

شیر آب رو باز کردم و دست هام رو زیرش گرفتم.

از سردی آب کمی سر حال شدم.

دستم رو پر آب کردم و محکم به صورتم زدم که کمی رنگ صورتم خوب بشه.

چند بار همون کار رو کردم که با درد گرفتن سرم، آیی گفتم.

تکیه دادم به دیوار و بازم به آیینه نگاه کردم.

حالا چی کار کنم!

چه جوری از این جا برم!

این طور که معلومه همه ی این اتفاق ها همه واقعیه.

اشک هام شروع کرد باریدن.

خدایا حالا چی کار کنم!!!!

فرار از خیانت
تنهام، هیچی ندارم چه طور برم ایران؟

چه طور مهرداد پیدا کنم؟

با صدای در به خودم اومدم، اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

ـ چیه!

با صدای مزخرفِ ش اخم هام توی هم رفت.

ـ پرنسس بیا قراره خیلی کارا با هم کنیم.

در رو باز کردم و با چندش لب زدم:

ـ من با تو جایی نمی یام.

از دستشویی بیرون اومدم.

کسی تو اتاق نبود؛ فقط من و اون بودیم.

با کشیده شدن بازوم توسط همون، برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ ولم کن!

پوزخندی زد و گفت:

ـ منم نمی خوام با تو جایی برم، ولی مجبورم برای پول می فهمی!

حالا هم حاضر شو بیا پایین لباس گذاشته برات رو تخته بردار.

《ماهورا》

با نفرت بهش چشم دوختم، که لبخندی زد و از اتاق زد بیرون.

باید بتونم برم بیرون از این قبرستون.

به سمت تخت رفتم، نگاهی به لباس ها کردم و مانتو رو برداشتم.

به سمت بینی ام بردم و بوش کشیدم.

به نظر تمیزبود.

اگرم تمیز نبود؛مجبور بودم بپوشم.

آماده که شدم، چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

با تعجب به در ها نگاه کردم، بیست تا در بود و همه اش هم در های کثیف و شکسته.

این جا دیگه چه طور قهوه خونه ایه!

در رو که بستم به دور و بر نگاه کردم که ببینم چه طور باید از این جا خارج بشم.

به سمت در اول رفتم خواستم بازش کنم که در پشت سرم باز شد.

برگشتم عقب که مردی رو دیدم.

با دیدن من گفت:

ـ چی می خوای از اون جا؟

به تیپ و قیافه اش نگاه کردم به نظر که از این قبرستون نبود.

من منی کردم و گفتم:

ـ می خوام برم پیش بقیه.

اشاره ای به چپش کرد و گفت:

ـ کوری!نمی بینی رو در نوشته در خروجی؟

عصبی شدم از حرفِ ش و گفتم:

ـ کور خودتی. این همه در این جا هست چه طور می خواستم پیدا کنم.

و سریع ازش دور شدم.

《ماهورا》

در رو که باز کردم راه پله بود.

آروم از پله ها پایین رفتم.

صدای خنده های بلند اون دخترا می یومد.

ابرو هام در هم گره خورد، پله ها رو که طی کردم رسیدن آشپزخونه همه داشتن صبحانه می خوردن.

با دیدن من یکی شون گفت:

ـ بیا زودتر بخور تا وقت صبحونه تموم نشده.

ـ نمی خوام.

به درکی گفت و مشغول خوردن صبحونه اش شد.

به دیوار تکیه دادم، اون طور که اون دختر گفت باید با هم بریم جایی، پس کارش بیرون از این جاست.

یعنی یه شانس دارم که فرار کنم.

ولی اگر از این جا برم کجا بمونم؟!

درسته این جا بده ولی اگه برم جایی رو ندارم و شاید بلای بد تری سرم بیاد.

پس می مونم که شاید تونستم بفهمم مهرداد کجاست.

ولی اول باید بفهمم کار اینا چیه!

تو کار مواد هستن!

تو کار دختر!

یا...

از فکرشم مو به تنم سیخ شد.

نه این نیست نباید به این فکر کنم.

تکیه ام رو از دیوار برداشتم.

چند نفر فقط داشتن میز رو جمع می کردن.

لب زدم:

_ من باید کجا برم؟

یکی شون گفت:

_ الان دلبر می یاد رفته جنس ها رو بگیره باید ببرید تو شهر.

با تعجب گفتم:

_ جنس! شهر! مگه این جا کجاست؟

خندید گفت:

_ مواد. این جا هم خرابه ی

《ماهورا》

چند بار زیر لب حرف هاش رو تکرار کردم تا درک کنم که چے گفته.

ولی هم درکش برام سخت بود هم تکرار!

با تکون خوردن دستش رو به روم بهش چشم دوختم.

گفت:

_ کجایے دختر چند دقیقه اے واستادے منو نگاه مے کنے برو منتظرته اومد.

باشه اے گفتم و با گیجے از آشپزخونه بیرون رفتم.

با برخورد به کسے سرم رو با بغض بالا آوردم.

همون مرد بود که بهم گفت کور!

اخمی کردم و خواستم ازش دور شم که گفت:

_ نه این جورے نمے شه باید ببرمت دکتر.

اخمی کردم و چیزے نگفتم چون با یک کلمه حرف اضافه اشک هام جارے مے شد.

پوزخندی زد و گفت:

_ زبونت چے شد؟

خواستم برم که شالم رو کشید بهش چشم دوختم که گفت:

_ بدم مے یاد بدون جواب برے فهمیدی!

دیگه دست من نبود.

چشم هام شروع کرد به باریدن.

با تعجب نگاهم کرد و لب زد:

_ چت شد!

شالم رو از دستش در آوردم و خواستم برم تا از این بیشتر کوچیک و ضعیف نشدم.

ولی نذاشت و گفت:

_ با توام دختر اذیت شدے این جا؟

لب زدم:

_ مے خوام برم از این جا.

_ این که نمے شه ولے نمے ذارم اذیت شے اوکی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ مرسی.

و ازش دور شدم.

《ماهورا》

از خونه بیرون رفتم.

به دور و بر نگاه کردم، فقط چند درخت کاج بود.

فضاش خیلے دل گیر بود و ترسناک!

با دیدن اون دختر، یعنے دلبر؛ به سمتش رفتم که گفت:

_ مے خواستے یک سال دیگه بیاے خب.

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

_ بریم دیر شد.

باشه آرومے زیر لب گفتم و دنبالش راه افتادم.

در حیاط رو باز کرد و رفت بیرون.

در رو بستم و نگاهش کردم که ببینم کجا مے ره.

که به سمت ماشینے رفت، خواست در رو باز کنه که چشم اش به من افتاد و داد زد:

_ بیا دیگه کجارو نگاه مے کنی.

و باز هم جواب من سکوت بود.

به سمت ماشین اش رفتم و نشستم داخل ماشین، خیلے ماشین قدیمے بود.

بعد ده دقیقه منتظر موندن ماشین روشن شد و راه افتاد.

هوفی گفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

دلبر با کمے ناراحتے گفت:

_ هیچ جا از این جابهتر بود، اگه الان برے مے خواے کجا بری؟

جاےی رو داری؟

من بے هوشت کردم که بتونم

بیارمت این جا چون دیگه جات امنه.

فقط بعضے وقتا کار هایے رو مے خوان ازت اون وقت دیگه مے فهمے مرگ چیه.

لب زدم:

_ مثلا مے شه بگے چه کاری؟

ـ مواد کشتن و....

ـچی!!!!؟

《سلمان》

به حرف هاے آیشواریا گوش مے دادم.

تو حرف هاش حسادت موج مے زد، داشت مے ترکید از حرص!

دیگه نمے دونستم باید چے کار کنم که خوش حال بشه نه ناراحت.

با جیغے که زد سریع نگاهش کردم که گفت:

ـ سلمان چرا با اون عکس گرفتے آخه ها چرا!؟

کلافه دستے به ریشے که براے فیلم گذاشته بودم دست کشیدم و گفتم:

ـ آیش عزیزم اون ها طرفدارن، نمے تونم که بگم نمے خوام باهاتون عکس بگیرم بعدشم اون اصلا نزدیک نیومد که یک متر با من فاصله داشت اصلا...

پرےد وسط حرفم و گفت:

ـ مے ره خونه اش عکس تو رو نگاه مے کنه بوس مے کنه...

ـ واے خدا چرا این جورے شدے تو!

مثل بچه ے دو ساله فقط نق مے زنی؛ به جاے این که بیاے دل دارے بدے مامانم مے خواد برا از این جا فقط کارت کلافه کردن و عصبے کردن منه.

نگاه دیگه اے بهش نکردم و از اتاق زدم بیرون.

تند پله ها رو پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

شروع کردم به راه رفتن گوشه خیابون ها.

دستام رو تا نصفه تو جیبم کردم؛ یعنی همه زن و شوهر ها انقدر دعوا مے کنن!

همه اخلاق و رفتارش خوبه این نه.

همه اش سر این که با دختر حرف زدے، سلفے گرفتے دعواست.

خودش با شاهرخ خان عکس گرفته اونم چه عکسے چیزے نیست.

حالا من که کاریم نکردم...

《مهرداد》

با عصبانیت داد زدم:

_ لعنتے گفتے سهم منم مے دے خواهرم رو بهم برمے گردونی.

خنده بلندے سر داد و گفت:

_ اون براے وقتے بود که همه چے رو برام بیاری.

_ من که هر چے گفتے رو گرفتم ازشون پول، لباس، خونه، دخترشون!

گلوم رو محکم فشرد و گفت:

_ ولے تو پول براشون گذاشتے به من خیانت کردے مهرداد!

اگه پول نداشتن نمے رفتن خونه بخرن.

دستش رو پس زدم و گفتم:

_ اون دیگه به من ربطے نداره که پول داشتن و رو نمے کردن.

لب زد:

_ اتفاقا خیلے هم ربط داره تو داماد آقاے سعیدے بودے شوهر تک دخترشون!

باےد همه چے رو مے دونستی.

رفت سمت میزش و سیگار رو برداشت و روشن کرد.

پک عمیقے زد و دودش رو بیرون فرستاد.

بعد چند لحظه گفت:

_ من مے خواستم بدبختے شون رو ببینم تو رو فرستادم چون کارت خوبه گفتم گداشون مے کنے ولے حالا مے بینم اشتباه کردم.

لبخندی بهم زد و ادامه داد:

_ برو استراحت کن کار مهم دیگه اے هست که باید انجام بدے اگه از پسش بر نیای!

مهرانه پر!

مهرداد پر!

و زد زیر خنده

《ماهورا》

سوار ماشین شدم که دلبر برگشت و گفت:

_ ببین خل بازے در نیارے، الان باید بریم؟ خونه اے که پارتے هست و این مواد ها رو برسونیم دست صاحبش.

باشه اے گفتم و خودم رو روے صندلے جا به جا کردم.

بعد نیم ساعت رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم.

دلبر کوله سیاهے رو بهم داد و گفت:

_ بنداز پشتت.

کاری که گفت رو انجام دادم.

باےد هر کارے که مے گن رو بکنم چون معلومه حرف هاشون جدیه و ممکنه بلائے سرم بیارن!

به طرف در بزرگے رفتیم و دلبر گوشیش رو در آورد و به طرف زنگ زد که بیاد و در رو باز کنه.

لب زدم:

_ چرا زنگ نمے زنی؟

برگشت و رو بهم لب زد:

_ شک مے کنن.

آهاےی گفتم.

بعد چند لحظه در باز شد و مرد هیکلے و گنده اے بیرون اومد.

قدمی به عقب برداشتم.

رو کرد به دلبر و گفت:

_ به به دلبر خانوم.

دلبر گفت:

_ زر زر نکن بذار بیایم تو الان یکے رد مے شه شک مے کنه.

《ماهورا》

از جلوے در کنار رفت دلبر رفت داخل تا من خواستم رد شم مرد گفت:

_ تو کے هستے دیگه؟

دلبر برگشت و گفت:

_ جدیده.

مرد باشه اے گفت و رفت عقب تا رد شم.

زود از کنارش رفتم و رفتم سمت دلبر و گفتم:

_ هنوزم از این غول ها هست؟

خندےد و گفت:

_ تا دلت بخواد.

از پله ها بالا رفتیم، صداے آهنگ خیلے بلند بود طورے که گوش هام داشت سوت مے کشید.

هنوز بیرون بودیم خدا به خیر کنه بریم داخل چے بشه.

دلبر در رو با پاش باز کرد و رفت داخل من هم پشت سرش رفتم.

به دور و برم با تعجب نگاه کردم.

یه عالمه دختر و پیر بودن که مشغول بازے و مواد کشیدن بودند.

لبم رو گاز گرفتم؛ خدایا خودت کمک کن!

دلبر سمت میزے رفت، که چند تا مرد دورش جمع بودند.

کیفش رو گذاشت رو میز و گفت:

_ اگه حل بود پول رو بذار تو همین کیف بده برم.

مرد سرش رو بالا آورد.

محو چشم هاش شدم، چشم هاے آبے چه قدر خوش رنگ بود!

زود نگاهم رو ازش گرفتم خداے من ماهورا دارے چے کار مے کنی!

《ماهورا》

رو به من کرد و گفت:

_ به به جدیده این دلبر؟

دلبر با حرص گفت:

_ آره جدیده باید یه کاغذ بزنم پیشونیش بنویسم جدیده که هی نپرسید.

دوست های مرد خندیدن ولی خودش واکنش نشون نداد و فقط به من نگاه می کرد.

با اشاره دست ازم خواست که جلو تر برم نگاهی به دلبر کردم که با خشم آروم گفت:

_ برو دیگه.

رفتم جلو که مرد از روی صندلی اش بلند شد و به سمتم اومد دورم چند بار چرخید و لب زد:

_ اگر از این به بعد با جدیده مواد بیاری پولت دو برابر می شه جنده خانوم!

با تعجب نگاهش کردم یعنی چی؟

چرا من بیام بیشتر پول می ده به دلبر!

لب زدم:

_ چرا؟

همه برگشتن سمتم مرد با لبخند گفت:

_ صداتم مثل خودت زیباست!

با تحکم گفتم:

_ پرسیدم چرا؟

نزدیکم شد طوری که کتش به دستم می خورد.

لب زد:

_ جسور هم که هستی!

هوفی کردم که گفت:

_ چون ازت خوشم اومده.

و به سمت میزش رفت.

خدای من!

خدای من!

دیگه اصلا مخم نمی کشه چی باید بگم!

به چی باید فکر کنم!

نگاهش کردم که اونم داشت نگاهم می کرد.

دلبر رفت سمت میز و کمک کرد که پول ها رو زودتر توی کیف بذارند.

《ماهورا》

داشتم خفه می شدم.

از یه طرف گرمای خونه!

از یه طرف دود سیگار!

و از طرف دیگه نگاه اون مرد!

دلبر کیف رو برداشتم و به سمتم اومد و گفت:

_ اینو بگیر برو یه گوشه بشین یکم بکشم منم میام.

با تعجب گفتم:

_ اما...

گوش نکرد و با عجله به سمت پسر هایی که گوشه خونه بودن رفت.

نشستم روی صندلی و به دست هام نگاه کردم.

چند لحظه نگذشته بود که با حس نشستن کسی کنارم سرم رو با ترس بالا آوردم.

یه پسر لاغر بود که لبخند چندشی روی لب هاش بود.

با همون لبخند حال بهم زنش گفت:

_ می یای بریم بالا؟

با ترس فقط نگاهش می کردم.

نزدیک تر شد خواستم عقب برم که دستم رو گرفت جیغی زدم که گفت:

ـ ای جونم نترس.

ـولم کن عوضی ول کن دستم رو!

نوچی گفت دستم رو محکم تر کشید هر چی تقلا می کردم که دستم رو از دستش در بیارم نمی شد.

آخه این جوجه این همه زور از کجا آورده بود.

با داد مردی که جنس ها رو بهش داده بودیم با تعجب نگاهش کردم.

اومد سمت ما و بازوی پسر رو گرفت و پرتش کرد وسط سالن و نشست روش و شروع کرد به کتک زدن.

چشم هام رو بستم اصلا هم نمی رم جیغ و داد کنم که ولش کن.

باشه بزنه مرتیکه بوزینه رو...

《ماهورا》

داد می زد و اون پسر رو کتک می زد.

این چرا همچین می کنه، بابام آن قدر داغ نمی کنه برای این جور چیز ها که این مرد عصبانی شده.

چشم هام رو باز کردم و بهشون نگاه کردم، مرد از روی پسره بلند شده بود و داشت باهاش حرف می زد و دستش رو تحدید وار بالا گرفته بود.

بعد چند ثانیه برگشت و به من نگاه کرد.

سرش رو تکون داد و به سمت من اومد.

نزدیکم که شد گفت:

_ بهت دست زد؟

لب زدم:

_ اوهوم.

داد زد:

_ خب گو خورده.

از ترس تکونی خوردم که گفت:

_ من رو یکی که دست بذارم فقط مال من می شه و فقط من باید بهش دست بزنم فهمیدی؟

با تعجب گفتم:

_ الان من رو می گی؟

_ نه این یارو رو!

با خشم ادامه داد:

_ خب تورو دیگه.

با ترس گفتم:

_ ولی تو که رو من دست نذاشتی.

لبخندی روی لب هاش اومد و گفت:

_ اع، دوست داری دست بذارم؟

با حرص محکم پام رو با دستم فشردم باز دارم چرت و پرت می گم.

برای این که کشش نده بلند شدم.

بدون هیچ حرفی به سمت دلبر رفتم.

نگاهم به اون پسر افتاد که هنوز روی زمین افتاده بود.

یعنی مرد!

وای خدا نکنه خونش به گردن من میفته!

به دلبر که رسیدن دستم رو روی شونه اش گذاشتم که برگشت و نگاهم کرد و با سر پرسید که چیه؟

لب زدم:

_ بریم دیگه گفتی چند لحظه.

فکر کنم حالش زیاد خوب نبود که همه اش سرش تکون می خورد.

به پسرایی که داشتن با چشم هاشون من رو می خوردن توجه ای نکردم و فقط به دلبر نگاه می کردم.

لب زدم:

_ دلبر بریم دیگه.

باشه ای گفت و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

_ کمک کن حالم خوب نیست.

《ماهورا》

دستم رو دور کمرش انداختم و کمکش کردم که از اون جا بیرون بریم.

کیف رو از روی صندلی برداشتم، با ظاهر شدن مردی جلوم ایستادم و سرم رو بالا گرفتم.

مرد گفت:

ـ رئیس گفت من شما رو برسونم.

با تعجب گفتم:

ـ ولی ما ماشین داریم لازم به زحمت نیست.

بی توجه به حرف من دلبر رو بغل گرفت که گفتم:

ـ هوی چی کار می کنی!؟

لبخندی بهم زد و گفت:

ـ دوستش دارم خب.

به سمتش رفتم و دست دلبر رو گرفتم و گفتم:

ـ خب دوستش داری دلیل نمی شه بغلش کنی. ولش کن خودم کمکش می کنم ماشین هم داریم خودمون می ریم.

ـتو رئیس دستور داده برسونمتون و اگر هم رئیس نمی گفت خودم می رسوندمتون.

دیگه نمی دونستم چی بگم، اصلا به من چه من‌که از دلبر بدم می یاد دیگه چرا طرفداریش کنم.

اون طور هم که معلومه دلبر آدم آزادیه و ناراحت نمی شه.

مرد از خونه بیرون رفت.

برگشتم و به عقب نگاه کردم که نگاهم قفل اون دو گوی دریایی شد!

چشم های مهرداد رو که دیدم ترسیدم!

ولی چشم های این مرد رو که نگاه می کنم آرامشی بهم دست می ده که نمی خوام نگاه ازش بردارم.

با صدای مردی که دلبر رو بغل گرفته بود به خودم اومدم و نگاه از چشم آبی برداشتم.

دستی برام تکون داد که زود از اون جا خارج شدم.

نباید این قدر ول باشم.

به کسی نگاه کنم.

من شوهر دارم، و برای پیدا کردنش باید همه تلاشم رو بکنم.

از پله ها سریع پایین رفتم، نگاهی به دور و بر کردم، دقیقا مثل خونه ما بود.

چه قدر دلم برای خونه تنگ شده.

برای بابا!

برای مامان!

برای مهرداد!

《میکائیل》

_قربان رسوندمشون.

سیگارم رو روی زمین انداختم و با کفشم لهش کردم.

لب زدم:

ـ ازش خوشم‌اومده.

نزدیک تر اومد و گفت:

ـ ولی شما هنوز ازش چیزی نمی دونید!

برگشتم و بهش چشم دوختم و گفتم:

ـ به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

کمی فکر کرد و گفت:

ـ ببخشید قربان ولی نه!

ـ ولی من دارم.

ـ قربان شاید اون دختر بد باشه!

اصلا شاید یکی رو دوست داشته باشه یا ازدواج....

پریدم وسط حرفش و عصبانی گفتم:

ـ هیچ کدوم از این ها که گفتی برام مهم نیست پوریا کسی که من روش دست بذارم مال منه.

کلافه گفت:

ـ رئیس اگر اینم مثل قبلی بود چی!

همه امتیاز هاتون رو ازتون گرفت چی!

کلافه گفتم:

ـ انقدر نفوذ بد نزن این اتفاقا و حرف هات درست در نمی یاد، درست هم در بیاد برام مهم نیست اون دختر از امروز مال منه.

لب زد:

_ اما رئیس!

_اما اگر نداریم؛ برو کیف رو بیار ببینم جنس ها رو.

باشه ای گفت و رفت.

روی صندلی نشستم، گوشیم رو از جیبم در آوردم چند تماس بی پاسخ از مهران داشتم.

این دیگه چی کارم داره!

گفتم مزاحم من نشه، بذاره خودم همه کار هام بکنم چرا باز زنگ زده.

با اومدن پوریا با اخم گفتم:

_ آدم های مهران این اطراف نبودن؟

تو فکر فرو رفت که دوباره گفتم:

_ نبودن!

تکونی خورد و با عجله گفت:

_ نه رئیس اون آمریکاست این جا دیگه نمی یاد اگر هم آدم بفرسته می فهمیدم.

《ماهورا》

بعد از رسیدن به قهوه خونه، دلبر کمی هوشیار شد.

کمکش کردم و باهم رفتیم داخل قهوه خونه.

در رو باز کردم که زنی که رئیس این جا بود سریع به سمت مون اومد و گفت:

_ چی شده پول ها کو؟

اشاره به کیف آویزون روی شونه ام کردم که کیف رو محکم کشید که بندش پاره شد.

با تعجب نگاهش کردم، وحشی شد یهو انقدر پول پرست آخه!

دلبر با صدای بی حالش گفت:

_ بیشتر گیرمون اومد مونا خانوم!

مونا با تعجب گفت:

_چی! بیشتر داد؟ چرا!؟

دلبر پوزخندی زد و گفت:

_ به خاطر جدیده.

مونا لب زد:

_ جدیده!

_اوهوم این خوشگل خانوم.

مونا با ذوق کیف رو باز کرد و پول ها رو در آورد و گفت:

_ خیلی بیشتر از اون چیزیه که باید می داده.

پول ها رو گذاشت و به طرف من اومد و دستش رو بالا برد و گفت:

_ چه طوری مخش زدی دختر؟

ابروهام پرید بالا.

چه طوری مخش زدم! من که کاری نکردم.

دلبر به جای من جواب داد:

_ هیچ کار نکرد میکائیل خوشش اومد ازش حالا من خسته ام می رم بخوابم.

مونا با لحن خاصی لب زد:

ـ از فردا هر جا می ری این دختر ببر دلبر شاید به خاطر همین از این گورستون رفتیم بیرون.

فقط بی حرکت به حرف هاشون گوش می دادم، این ها دیگه چه حیوون هایی هستن برای پول می خوان من رو ببرن همه جا که مردای هوس باز من رو بپسندن و پول بدن!

نه این جوری نمی شه باید با دلبر حرف بزنم یا با اون مرد که گفت کمکت می کنم.

آره باید با اون حرف بزنم.

《ماهورا》

بالشت رو گذاشتم زیر سر دلبر که گفت:

ـ به خاطر امروز ممنون.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ خواهش می کنم؛ منو هم ببخش.

لب زد:

ـ چیو ببخشم!

نشستم روی تخت و گفتم:

ـ اول ازت بدم می یومد.

زد زیر خنده و گفت:

ـ اولیش نیستی که از من بدت می یاد.

برگشتم و با ناراحتی گفتم:

ـ چرا؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت:

ـ تو چرا ازم بدت می یومد اونا هم به خاطر همین.

ـ اوم، خب معذرت می خوام.

لب زد:

ـ همه از من بدشون می یاد.

با به یاد آوردن حرف اون مرد با خوش حالی گفتم:

ـ این حرف رو نزن تو حس بقیه رو نمی دونی.

با ناراحتی گفت:

ـ برام مهم نیست دوستم دارن یا نه من به تنهایی عادت کردم.

ـخب... میگم دلبرا!

با دیدن چشم های بسته اش و نفس های آرومی که می کشید، فهمیدم که خوابه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که یکی از دختر ها گفت:

ـ کجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ فرار نمی کنم.

و در رو باز کردم و بیرون رفتم.

اون مرد بیرون بود و کنار دری ایستاده بود داشت با تلفن حرف می زد.

در رو آروم بستم و به طرفش رفتم.

با دیدن من با کسی که داشت باهاش حرف می زد خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت توی جیبش و با لبخند رو بهم کرد و گفت:

_ کاری داشتی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ خب راستش تو گفتی بهم کمک می کنی!

لبخندی زد و گفت:

_ آره.

_ خب می خوام که با مونا، اوم مونا خانوم حرف بزنی درباره من.

تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

_ درباره تو! من که گفتم نمی تونم کاری کنم که از این جا بری.

لب زدم:

_ نه نه یه چیز دیگه می خوام.

《ماهورا》

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت.

ـ پس چی می خوای؟

چشم هام رو بستم الان من به چی فکر می کنم این به چی فکر می کنه.

ـ راستش با دلبر که رفتیم جنس ببریم، اون مرد بیشتر از پولی که شما ها می خواستید داد.

چشم هاش گرد شد.

ـ بیشترا؟

سرم رو تکون دادم.

ـ آره.

با تعجب لب زد:

ـ چرا!

چشم هام رو بستم.

ـ خب راستش به خاطر من!

گفت که از من خوشش اومده و پول بیشتری می ده و ....

وسط حرفم پرید.

ـ از تو خوشش اومده؟ می خواد پول بیشتر بده.

با سرم حرف هاش رو تایید کردم.

ـ وای خدای من، وای.

با تعجب بهش نگاه کردم.

ـ الان این خوبه یا بده؟!

خندید.

ـ معلومه که خوبه دختر.

پوزخندی زدم.

ـ من رو بگو اومدن از کی کمک بگیرم.

ابروهاش بالا پرید.

ـ چی شدی تو!

حرف دیگه ای نزدم و به سمت اتاق رفتم.

چه قدر من ساده ام که نفهمیدم این هم هم دست این هاست.

پول براش از نجات من بیشتر ارزش داره.

اصلا من با چه عقلی رفتم پیش این مردک کور!

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

همه خواب بودن، چه قدر زود می خوابن اگه خونه بودم تا صبح با گوشی چت می کردم.

یا ...

فکرشم برام یه خیاله.

مهرداد هیچ وقت باهام حرف نمی زد.

یا اگر هم حرف می زد درباره شرکت و پول بود.

هوفی کردم.

حالا چی کار کنم از فردا باید برم خود نمایی کنم که پول در بیارم بدم به این آدم های کثیف!

از کی کمک بگیرم آخه!

با سر و صدای زیاد چشم هام رو به زور از هم باز کردم و به دور و بر نگاه کردم.

همه دخترا مشغول آماده شدن بودن و سر لباس سر و صدا می کردن که کی اون لباس رو بپوشه.

کلافه پتو رو روی خودم کشیدم که صدای دلبر رو شنیدم.

_ پاشو بسه خواب باید بریم.

به حرفش گوش ندادم و چشم هام رو بستم، خیلی خوابم می یومد.

با کشیده شدن پتو، چشم هام رو باز کردم.

_ وای بده بندازم روم چه قدر سرده.

با حرص نگاهم کرد.

_ هوای به این گرمی می گی سرده!

پاشو باید بریم امروز یه عالمه کار داریم.

_ دلبر می شه بشینی.

نگاهی به دخترا کرد و نشست روی تخت.

_ خب!

من منی کردم.

_ خب... می گم.. می شه من نیام.... من رو نبری؟ یکی دیگه رو ببری این همه دختر خوشگل.

زد زیر خنده.

_ مونا گفت تو رو ببرم پس می برم، سود بیشتری هم برای من داره حالا پاشو کمکی از دست من بر نمی یاد.

باشه ای گفتم.

از تخت پایین اومدم.

رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

لباس های دیروزم رو پوشیدم، و از اتاق بیرون رفتم.

رفتم بیرون دلبر منتظر من بود.

داشت به دور و بر نگاه می کرد، با شنیدن صدای کفش های من برگشت.

_ ماشین کو؟

_ خب خونه اوناس دیگه.

اخمی کرد.

_ خونه کی؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ آها الان با چی بریم؟

شونه ای بالا انداختم.

_ اگه خودت می آوردی مون الان مجبور نبودیم پیاده بریم ماشین رو برداریم از اون جا.

《ماهورا》

- خسته شدم حالا پنج تومن پول تاکسی بدی چی می شه!

چشم غره ای بهم رفت.

- برای تو آسونه دادنش برای من نه با هزار تلاش پول گیرم اومده حالا بدم به یه تاکسی دار.

- پس بذار یکم بشینم بخدا خسته شدم.

سرش رو تکون داد.

رفتم کنار خیابون و روی زمین نشستم.

دلبر گوشیش رو در آورد و شماره ای رو گرفت.

- تو هم بیا بشین دیگه.

دستش رو بالا برد و گفت:

_ هیس.

کلافه به حرف هاش گوش دادم.

- نیم ساعت دیگه می یام ماشین بذار بیرون.

_ به تو چه کجا می خوام برم.

- رو مخم نرو پوریا کاری که گفتم رو بکن یا نه برای خودتون بد می شه.

عصبی لب زد:

_ پاشو دیگه بریم.

_ باشه چرا عصبی می شی.

پاشدم و به سمتش رفتم.

- اگه توی خنگ با ماشین می آوردی مون الان مجبور نبودیم بریم اون جا که پیله کنن کجا می ریم کجا نمی ریم.

هوفی کردم.

بعد نیم ساعت رسیدیم.

_ خاک بر سرش خوبه گفتم ماشین رو بذار بیرون.

با باز شدن در توسط همون مردی که دلبر رو می خواست، دلبر با خشم به سمتش رفت.

- چرا لج می کنی!

- می خوای کجا بری مگه به غیر از این جا جای دیگه ام جنس می بری؟

کلافه شد.

_ نه نه می خوام برم بگردم.

_ من تو رو می شناسم دلبر علاقه ای به دور دور کردن نداری.

دلبر عصبی شد.

_ ماشین رو بیار سوال نپرس.

- رئیس الان می یاد.

دلبر کلافه لب زد:

_ پوریا برو ماشین رو بردار بیار می دونی که دیر کارا رو انجام بدم مونا بی چاره ام می کنه.

پس اسمش پوریا بود چه قدر هم بهش می یومد.

《ماهورا》

پوریا با خشم گفت:

_ غلط کرده.

دلبر بی توجه به حرف پوریا گفت:

_ برو ماشین رو بیار.

با بوق ماشین از پشت سرم برگشتم.

پوریا لب زد:

_ رئیس اومد هر چی اون بگه.

دلبر اومد طرفم و گفت:

_ به درک نده مونا می یاد می گیره بای.

_ وایستید.

با صدای رئیس پوریا یعنی همون مرد که به گفته دلبر از من خوشش اومده ایستادیم که گفت:

_ کجا می رید دلبر!

دلبر پوفی کرد و آروم بهم گفت:

_ تو هیچی نگو.

برگشت و گفت:

- کار دارم باید برم اومدم ماشینم رو ببرم که آقای بادیگارد نمی ذاره.

ـ با توجه به حرف هایی که شنیدم تو جایی به غیر از این جا نمی ری الان بگو کجا می ری یا نه نگه تون می دارم همین جا.

دلبر داد زد:

ـ می خوام برم پول در بیارم ول کنید دیگه.

مرد جلو اومد و گفت:

ـ اگر بلایی سر این دختر بیارید زنده تون نمی ذارم، فکر کردی نمی دونم می خوای ببری...

دلبر پرید وسط حرف اش.

ـ برام مهم نیست هر کار می خوای بکنی.

و دست من رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

ـ بیا ماشینت رو ببر.

دلبر از حرکت ایستاد و گفت:

ـ لازم نکرده دیگه می یان می برن.

ـ نبری می دم ببرن داغونش کنن.

دلبر انگار چاره ای نداشت.

ـ وایستا این جا اگر چیزی گفت هیچی نگو زر زیادی بزنی من می دونم و تو.

با حرص نگاهش کردم.

همه اش دستور می ده این کار بکن نکن.

دلبر که رفت پوریا هم رفت داخل حیاط.

نگاهم به مرد برخورد که داشت بهم نزدیک می شد.

لب زدم:

ـ نزدیکم نیا.

لبخندی زد و گفت :

ـ از من خوشت نمی یاد؟

سرم رو تکون دادم.

ـ من همچین حرفی نزدم.

ـ می خواد تو رو کجا ببره.

حرفی نزدم که دوباره تکرار کرد.

ـ هوم!

آروم لب زدم:

ـ خب... من.. نمی دونم از من.... نپرسید.

با دیدن صورت قرمزش و دست های مشت شده اش با ترس بهش نگاه کردم.

ـ می خواد از روی تو پول در بیاره؟ آره؟

ازش فاصله گرفتم.

ـ من هیچی نمی دونم.

《ماهورا》

با در اومدن ماشین دلبر از حیاط با ترس به دلبر نگاه کردم.

نگاهش که به من خورد، با تعجب سری تکون داد.

ماشین رو گوشه خیابون خاموش کرد و پیاده شد و به سمت مون اومد و پرسید.

ـ چته میکائیل چرا عصبانی هستی؟

با عصبانیت لب زد.

ـ ببین دلبر تو هیچ جا این دختر رو نمی بری فهمیدی یا نه!

فهمیدی رو جوری داد زد که گوش هام به سوت زدن افتاد.

بعد پوریا رو صدا کرد.

ـ بیا ببرشون داخل پوریا.

نگاهی به پوریا کردم که با لبخند سمت دلبر اومد.

دلبر با حرص گفت:

ـ چرا می خواید کار ما رو بهم بزنید.

اشاره ای به میکائیل کرد و ادامه داد.

ـ خود تو که تو همین کار بودی حالا چی شده برای این دختر شیر شدی که نبرمش ها!

ـ چون از وقتی دیدمش مال من شده می خوای بفهمی بفهم چون حوصله کل کل با تو رو دیگه ندارم.

و به سمت من اومد و آستین مانتوم رو محکم گرفت و کشید که گفتم:

ـ چی کار می کنی!

برگشت و لبخندی بهم زد و گفت:

_ نجاتت دادم بد کاری کردم؟

خدای من چه قشنگ بود این لبخندش!

محو صورت زیباش شده بودم که با صدای دلبر زود نگاهم رو ازش گرفتم.

_ اگه بفهمم تو گفتی بهشون می دونم چی کارت کنم.

دست هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم :

_ من نگفتم.

میکائیل گفت:

_ خودم از اول می دونستم چه غلطی می کنید برای همین ماشین رو نذاشتم بیاره قهوه خونه.

《ماهورا》

_ میکائیل بذار بریم می دونی که مونا آدم خطرناکیه.

میکائیل نوچی گفت.

خواست من رو هم با خودش بکشونه که گفتم:

_ خودم می یام.

باشه ای گفت و سمت در رفت وبه پوریا گفت:

_ دخترا رو که تو خونه زندونی کردی ماشین ها رو بیار داخل.

پوریا باشه ای گفت، میکائیل رفت داخل حیاط دلبر رو به پوریا گفت:

_ بلایی سرم بیاد خونم گردن تو و اون رئیس بوزینه اته.

پوریا خندید و گفت:

_ دیگه فکر نکنم تو و این دختر از این جا بیرون برید.

من و دلبر با تعجب گفتیم:

_ چی!!!!!

《میکائیل》

تصمیم داشتم هم اون دختر هم دلبر رو بخرم.

که اون مونای آشغال کاری باهاشون نکنه.

من‌هم عاشق کسی شدم که حتی اسمش رو هم نمی دونم!

هر چی درباره اش پرس و جو کردم هیچی نفهمیدم.

با اومدنشون سیگارم رو خاموش کردم و بهش چشم دوختم.

هر چی که من توی ذهنم از دختری که وارد زندگیم میشه تجسم کرده بودم رو داشت.

خوشگل بود...

جسور بود...

این دختر در مقابل درسا یک تکه ماه بود!

با حرفی که دلبر زد چشم هام برقی زد.

_ ماهورا بدبخت شدیم!

پس اسمش ماهورا بود.

چه قدر به اسم من می یومد!

میکائیل،ماهورا.

عشق چه بلا هایی که سر آدم نمی یاره، من مغرور که حتی توی خلوت و ذهنم مغرور و خشک بودم.

الان با یه آدم بی خیال فرقی ندارم!

باید بتونم بشم همون آدم قبل ولی پیش دیگران نه ماهورا.

《ماهورا》

هوف چه قدر نگاه می کنه این یه ساعته اومدیم خونه اش.

دلبر که یه ریز فحش می ده و می خواد بره.

پوریا با لبخند نشسته و بهش نگاه می کنه.

میکائیل هم... چه زود پسر خاله ام شد!

خب نمی دونم چی بگم بهش دیگه.

میکائیل هم فقط به من چشم دوخته بود منم سرم رو تا جایی که می تونستم پایین گرفته بودم که چشمم به چشمش نخوره.

با صدای آیفون همگی تکونی خوردیم، پوریا پاشد و به سمت در رفت.

و از همون جا داد زد:

ـ رئیس مونا اومده.

دلبر تکون شدیدی خورد و با ترس گفت:

_ الان لهمون می کنه.

برام جای تعجب داشت دلبر با این همه زبون درازی و نترس بودنش پیش من و خیلی های دیگه چرا انقدر از مونا می ترسید!

یعنی چی کارش کرده بود که این طور می ترسید؟

میکائیل سری تکون داد.

_ باز کن بیاد.

دلبر با ترس گفت:

_ الان می یاد بدبختم می‌کنه چی‌می گی تو.

میکائیل توجهی به حرفش نکرد و رو به پوریا گفت:

_ بازش کن دیگه.

پوریا باشه ای گفت و در رو باز کرد.

دلبر از جاش پاشد و دست به سینه ایستاد و با استرس به در نگاه کرد.

منم استرس داشتم ولی من که کاری نکرده بودم سرم رو برگردوندم و به میکائیل نگاه کردم داشت سیگارش رو روشن می‌کرد از همه ی ما خونسرد تر اون بود.

بعد از چند لحظه در باز شد و اول پوریا اومد و بعد مونا.

با خشم داد زد:

_ تو رو گفتم بری کجا دلبر ها!؟

میکائیل آروم لب زد:

_ بیا بشین مونا کارت دارم.

《میکائیل》

مونا به سمتم اومد و نشست روی مبل و گفت :

_ خب!

می شنوم.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

هیچ وقت از این دختر خوشم نمی یومد.

درسته هم بازی بچگیم بود!

ولی از اول تنها چیزی که براش مهم بود.

خودش و پول بود!

بقیه براش هیچ نقشی نداشتن.

_ می خوام این دو دختر رو ازت بخرم.

همه از حرفم جا خوردن.

مونا با تعجب گفت:

_ بخری!؟

این دو تا نچسب رو تو می خوای بخری! اون همه دختر بهت پیشنهاد دادم همه چی داشتن ولی نخواستی حالا این هارو می خوای بخری! وای میکائیل چت شده تو جادوت کردن؟

ـ شر و ور نگو مونا بشین بگو چه قدر می خوای تا بدم و از این جا برای همیشه بری.

مونا لبخندی زد.

ـ شرمنده ولی اگر خواسته باشم بفروشم یکی از این دو تا رو دلبر رو می فروشم نه اون دختر چون برام سود بیشتری داره.

پوزخندی زدم.

ـ حرفت همینه دیگه؟

اوهوم کش داری گفت و بلند شد و به سمت ماهورا رفت.

بلند شدم و گفتم:

ـ مونا به نظرت اگر گم بشی کسی دنبالت می گرده؟

از حرکت ایستاد.

ادامه دادم:

ـ فکر نکنم آخه هیچ کس از سرکار خانوم مونا مهری دل خوشی نداره.

برگشت و گفت:

ـ می خوای چی کار کنی میکائیل؟

《میکائیل》

لبخندی با شیطنت زدم.

ـ خودت چی فکر می کنی!

به تته پته افتاده بود.

ـ این کار رو با من نکن، می دونی که حوصله این چرت بازی ها رو ندارم.

شونه ای بالا انداختم.

ـ یا پول و بگیر و برو یا برای همیشه می ری اون پایین.

ـ چی می گی مگه دیوونم این دختر بدم به تو وقتی با هر روز رفتنش پیش اون مرد...

نزدیکش شدم و با خشم سیلی به گوشش زدم.

ـ این فکر هات رو فراموش کن؛ بگو چه قدر بدم! که برای همیشه بری و این دو تا دختر رو فراموش کنی!

مونا با تعجب فقط نگاهم می کرد، براش جای تعجب داشت که من به خاطر این دو تا دختر این کار رو بکنم.

ـ خب آخر چی کار می کنی؟!

ـ من همین دختر رو می خوام.

باشه ای گفتم و به پوریا اشاره کردم.

اومد کنار مونا ایستاد.

ـ ببرش پایین.

مونا جیغ بلندی زد.

ـ میکائیل این کار رو نکن صد بار بهت گفتم رو کسایی که می خوام شون برام سود دارن دست نذار.

هی رو مخ من راه نرو!

حرفی نزدم و به سمت پله ها رفتم.

ـ خودت این رو خواستی بهت فرصت دادم استفاده نکردی.

ـ باشه مال خودت پول من رو بده از این خراب شده برم

ـ چه قدر!

ـ یک میلیارد...

سرم رو تکون دادم.

ـ حله پوریا ماشینشم بده ببرن.

و از پله ها بالا رفتم، هنوز زود بود برای حرف زدن...

《 ماهورا》

ـ چیه! چرا این جوری نگاهم می کنی؟

دلبر خودش رو پرت کرد بغلم و با خوشحالی لب زد:

ـ آزاد شدم ماهورا فقط هم به خاطر تو.

ـ من که کاری نکردم.

سرش رو از روی شونه ام برداشت.

ـ اگه تو نبودی الان من هنوزم اون قهوه خونه لعنتی بودم.

سوالی که فکرم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم.

ـ چرا از مونا انقدر می ترسی؟

با لرزیدن دستش و ابروهاش در هم گره خورد.

ـ بی خیال.

از روی مبل بلند شد و سریع به سمت حیاط رفت.

چش شد!

《دلبر》

نشستم روی چمن ها و پاهام رو بغل گرفتم.

حالا چی کار کنم!

نمی تونم دووم بیارم، برای یک زن سخته من بدون مواد چی کار کنم؟!

می رم پیش مونا من بدون مواد می میرم.

از روی زمین با عجله بلند شدم.

با دو به سمت در رفتم، خواستم در رو باز کنم که قبل رسیدن دست من به در اون باز شد.

و قامت پوریا نمایان شد.

اخمی کرد.

_ کجا؟

جوابش رو ندادم، دوباره پرسید.

_ دلبر کجا می خواستی بری!

با عصبانیت گفتم:

_ خب آخه به تو چه.

با خشم دستم رو گرفت.

ـ از امروز همه چیه تو به من مربوط می شه، حتی بخوای یه لیوان آب هم بخوری باید من بفهمم.

《ماهورا》

چرا دلبر آن قدر دیر اومد!

شاید طوریش شده چون از حرفم ناراحت شد.

بلند شدم و خواستم به سمت در برم که با شنیدن صدای میکائیل متوقف شدم.

ـ کجا می ری؟!

برگشتم سمتش.

ـ برم ببینم دلبر کجا رفت.

لبخندی زد.

ـ پیش پوریاست تو بیا بالا کارت دارم.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ چی کارم دارید؟

حرف دیگه ای نزد و از پله ها فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

یعنی چی کار داره! نکنه می خواد بلائی سرم بیاره؟!

نه بهش نمیاد این طوری باشه.

سری تکون دادم.

به سمت پله ها رفتم و آروم آروم بالا رفتم.

با در اومدم دوباره اش از اتاق، ایستادم که ابروش رو بالا انداخت.

ـ بیا دیگه، حامله که نیستی آن قدر آروم راه می ری.

با حرص نگاهش کردم.

ـ باشه.

ـ بیام بغلت کنم.

چشم هام از حرفش گرد شد.

خندید و رفت داخل اتاق.

داد زدم.

ـ من‌نمی یام اتاق، حرفی دارید بیاید این جا بزنید.

اونم مثل من داد زد.

ـ می دونی که می تونم الان پاشم بیام بیارمت اتاق ولی می خوام خودت بیای نه من به زور بیارمت.

با مِن‌مِن گفتم:

ـ چی کارم داری مگه!!!

ـ هیچی دختر کاری ندارمت فقط می خوام باهات حرف بزنم.

با حرص بلند شدم و پله های دیگه رو بالا رفتم و به سمت اتاق رفتم.

سرم رو کمی داخل خونه بردم که با دیدن سر حیوون های خشک شده جیغ بلندی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

《ماهورا》

میکائیل داد زد.

ـ ماهورا چی شدی تو دخترا!

با ترس نگاهش کردم.

ـ اون ها رو کشتی خشک کردی؟!

سرش رو خاروند.

ـ خب آره.

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم که به سمتم اومد و گفت:

ـ بیا بریم اون اتاق نمی خوام شب خواب ببینی.

و خندید.

حرفی نزدم و به سمت همون اتاقی که رفت رفتم.

اتاق کارش بود چون میز بزرگی وسط اتاق بود و چند صندلی دورش بود.

رفت و پشت میز نشست.

و اشاره کرد که منم برم و روبه روش بشینم.

روی صندلی نشستم و بهش چشم دوختم.

لب زد.

ـ می دونی که الان من تو رو خریدم.

سرم رو تکون دادم.

ادامه داد.

ـ و تو الان مال منی!

بازم سرم رو تکون دادم، لبخندی زد.

ـ و هر کار بخوام رو باید بکنی.

ـ خب!

خم شد روی میز و گفت:

ـ می خوام مال من بشی.

چشم هام کم کم گرد شد و گفتم:

ـ چی!!؟

ـ همین که شنیدی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

ـ همچین چیزی امکان نداره فراموشش کنید.

اخمی کرد.

ـ چرا نمی شه؟

نگاهم رو به دست هام دوختم می لرزید.

نمی دونم از گفتن این که ازدواج کردم چرا آن قدر می ترسیدم.

هنوز داشت بهم نگاه می کرد و اصلا چشم هاش رو از روی من بر نمی داشت.

خواستم حرفی بزنم که با صدای داد کسی هر دومون اول به هم نگاه کردیم و بعد سریع به سمت در رفتیم و بیرون پریدیم.

میکائیل داد زد:

ـ پوریا چی شده!

ـ رئیس زودتر بیا پایین!

《میکائیل》

زود رفتم پایین و به سمت حیاط رفتم.

با دیدن کسی که چند ماهی بود ازش خبر نداشتم.

اخمی کردم.

ـ این جا چی کار می کنی.

لبخندی زد و اومد سمتم.

این مرد هیچ وقت از پا در نمی یومد.

با وجود ۴۰ سال سن داشتن هنوزم مثل جوون ها سرزنده بود.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

ـ دور و برت شلوغ کردی میکائیل!

سرم رو تکون دادم و ارش فاصله گرفتم.

ـ چرا اومدی این جا؟

لبخندی زد.

_ گفتم دورت شلوغه منم بیام یه فیضی ببرم از این شلوغی می دونی که از تنهایی بدم می یاد!

کلافه نگاهش کردم.

_ اون فکری که تو ذهنت رو فراموش کن.

حرفی نزد و چشم دوخت به پشت سرم.

یعنی به ماهورا!

جلوی ماهورا ایستادم که پرویز اخمی کرد.

که زود جاش رو به لبخند داد.

_ خوشم اومد.

چشم هام رو با خشم بستم و باز کردم.

به پوریا اشاره کردم.

_ برید داخل.

سرش رو تکون داد و دست دلبر رو گرفت.

برگشتم و به ماهور اشاره کردم که برو داخل.

چند ثانیه ای با ترس به پرویز نگاه کرد که با خشم گفتم:

_ برو دیگه.

باشه ای گفت و سریع رفت داخل.

پرویز گفت:

_ تو با کمک های من به این جا رسیدی.

با خشم یقه اش رو گرفتم.

که بادیگارد هاش به سمتم اومدن.

پرویز خندید و گفت:

_ نباید جلو.

_ گفتم اون فکر مسخره ات رو فراموش کن پرویز!

برام جاسوس گذاشتی نه!

چه طور از اون قبرستون بیرون اومدی؟

دستام رو محکم گرفت که از خودش جدام کنه ولی عکس العملی نشون ندادم.

_ برای جوجه ای برای تو بایدم جاسوس بذارم!

چی شده انقدر عصبی شدی؟

به خاطر اون دختر!؟

از مونا شنیدم خریدیش، گفتم میکائیل تا حالا پول به دختر نداده چی شده این بار اون قدر پول رو داده فقط هم به خاطر یک دختر!

داد زدم.

_ چرت و پرت بهت گفته، برای من هیچ دختری مهم نیست.

《میکائیل》

مجبور بودم بگم که برام ماهورا اصلا مهم نیست و همین جوری خریدمش.

اگر پرویز بفهمه که کسی توی این دنیا برای من مهمه از اون برای شکست من استفاده می کنه.

ـ خب حالا می شه ازم جدا شی بزرگ تر کوچیک تر سرت نمی شه؟

با پوزخند گفتم:

ـ متاسفانه نه.

ازش جدا شدم و لب زدم:

ـ از این جا برو دور و بر من نیا!

جاسوس هاتم عوض کن چون خبر اشتباهی و غلط بهت می دن.

و چشمکی بهش زدم.

که دست هاش رو مشت کرد...

ـ بالاخره که می فهمم به خاطر چی خریدی این دو تا دختر رو.

ولی نیاز به فهمیدن نیست.

لبخند کجی زد و ازم دور شد.

به بیرون رفتنش نگاه می کردم که با صدای پوریا نگاهش کردم.

ـ رئیس چی شده؟ چی می خواست!

با خشم لب زدم:

ـ هر چی نگهبان تازه استخدام کردی رو بیرون کن.

ـ جاسوس گذاشته بوده؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

ـ حسم می گه فقط به خاطر خریدن این دخترا اومده.

_ حست درست می گه، سیاوش و فرید رو بگو بیان تو این یک ماه هیچ جنسی نمی خوام؛ چند نفر هم بگو برن خونه ای که تازه خریدیم رو تمیز کنن می ریم اون جا.

این پرویز فقط دنبال انتقامه!

نمی دونم از کی و چرا ولی زیادی برام دست پا گیره.

اخمی کردم و ادامه دادم:

_ تو هم زیاد تابلویی پوریا!

دستپاچه شد و گفت:

_ چرا! چی کار کردم!؟

_ همین حست به این دختره دلبر رو می گم!

نمی دونم بار چندمه دارم بهت می گم.

نذار کسی بفهمه کسی برات مهمه.

سرش رو پایین انداخت.

_ ببخشید رئیس ولی دیگه نمی تونم جلوی دلم رو بگیرم دلم می خواد بهش بگم دوستش دارم ولی تا وقتی تو این کارم نمی شه.

《ماهورا》

بغضم رو قورت دادم.

_ دلبر!

هومی گفت.

_ ما باید با دو تا مرد نا محرم تو یه خونه باشیم!؟

نگاهم کرد و خندید.

_ په نه په می خوای برن دو تا پیرزن بیارن رو سر ما بشینن برامون دعا بخونن.

اخمی کردم.

_ دلبر دارم جدی حرف می زنم.

با خشم نگاهم کرد.

_ مگه من با تو شوخی دارم!

_ ولش کن اصلا!

من دیگه حرفی با تو ندارم.

از روی مبل بلند شدم.

_ کجا می ری!

خودم هم‌نمی دونستم کجا می خوام برم!

خونه خاله ام که نبود برم غذا بخورم.

یا برم بخوابم.

_ نمی دونم.

با باز شدن در و اومدن میکائیل و پوریا نیم نگاهی بهشون کردم.

میکائیل به سمت من اومد.

_ جایی می خوای بری؟

فرار از خیانت
دستپاچه شدم.

_ خب... آره می خواستم..می خواستم...

دلبر به جای من جواب داد.

_ گرسنه است.

با دهن باز نگاهش کردم.

_ من کی گفتم!

میکائیل با لبخند نگاهم‌می کرد، تنها چیزی که می خواستم این بود که محو شم از اون جا از دست نگاه های میکائیل در امان باشم.

دلبر نگاهی بین من و میکائیل رد و بدل کرد.

_ خب!

لب زدم.

_ به جمالت.

_ نمی خواید برای ماهورا غذا بیارید آقایون بی چاره یه ساعته با بغض نگاه من می کنه می که بگو برام غذا بیارن روم نمی شه.

فقط با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم، چه قدر این بشر چاخان می کنه آخه!

خواستم حرفی بزنم که میکائیل گفت:

_ آره!

چرا حرفی نمی زنی که گرسنته؟

مگه بچه ای که خجالت می کشی!

با خشم به دلبر نگاه کردم.

خونسرد تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

اگر این دو تا نبودن سرشو می کندم.

دلبر باز دوباره گفت:

_ اگر غذاش نمی دید حداقل اتاقش رو نشونش بدید بی چاره خیلی خوابش می یاد!

با حرص گفتم:

_ دلبر!!!!!!!!!!

《ماهورا》

پوریا زد زیر خنده.

میکائیل هم که معلومه خشک ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

دلبر از روی مبل بلند شد.

_ بیا بریم ماهورا می گیم پول این ها رو مونا بده مثل خر کار می کنیم تا بیرون مون نکنه.

کلافه بهش نگاه کردم معلوم نبود چشه!

همه اش چرت و پرت می گفت.

به سمت در رفت که پوریا صداش زد.

_ دلبر.. کجا می ری!؟

با خشم رو به پوریا کرد و گفت:

_ ول کن دیگه تو هم هی کجا می ری کجا نمی ری فضولی؟

همین طور راه می رفت و حرف می زد که یهو افتاد روی زمین.

با ترس گفتم:

_ دلبر!!!

چی شدی!

و با دو به سمتش رفتم؛روی زمین نشستم

پوریا هم دنبالم اومد و دلبر رو بغلش گرفت.

_ دلبر، عزیزم چی شدی !

چند تا سیلی به صورتش زد.

_ دلبر!

دستش رو گرفتم.

_ چه قدر دست هاش سرده!

پوریا داد زد.

_ رئیس ببرمش‌بیمارستان؟

میکائیل که فقط ما رو نگاه می کرد.

_ نه.

پوریا دست هاش مشت شد و فقط به دلبر نگاه می‌کرد.

با خشم از بلند شدم و رو به میکائیل کردم.

_ یعنی چی‌نه!

نمی‌بینی غش کرده، اگه طوریش بشه چی!

بذار ببرتش می‌خوای به کشتن بدیش تو دیگه چه آدمی هستی.

میکائیل خونسرد نگاهم کرد.

ـ اون‌معتاده الان فقط مواد می خواد!

و اگرم ببریمش بیمارستان فقط یه آرام بخش بهش می زنن که اون رو خودمم بلدم.

من و پوریا با دهن باز به حرف هاش گوش می دادیم!

من فقط شک کرده بودم که دلبر معتاده!

نه به این وخیمی که به خاطر مواد غش کنه.

پوریا با ناراحتی به دلبر نگاه کرد و بعد بلندش کرد و به سمت پله ها رفت.

ـ کجا می بریش؟

اون که بیهوشه می خوای چی‌کارش کنی؟

همین طور بمونه!؟

جوابم رو نداد.

خودم به سمت پله ها رفتم که آستینم توسط میکائیل کشیده شد.

به سمتش برگشتم.

ـ بار اول و آخرته که با من این طوری حرف می زنی!

اوکی؟

《ماهورا》

با اخم نگاهش کردم.

اصلا دلیل این کارا و حرف هاش رو نمی فهمیدم چرا با من اینطور رفتار می کرد.

جوابی بهش ندادم و از پله ها بالا رفتم.

به سمت اتاقی که پوریا و دلبر اونجا بودن رفتم.

در رو باز کردم و داخل رفتم.

به دلبر نگاه کردم که صورتش سفیده شده بود.

ـ یعنی نمی خوای ببریش بیمارستان!

پوریا برگشت سمتم.

ـ رئیس راست می گه اگه ببرمش بیمارستان می گن که ببرمش کمپ!

ناراحت نگاهش کردم.

ـ تو نمی دونستی دلبر معتاده؟!

کمی سکوت کرد و بعد چند لحظه سرش رو بالا آورد.

ـ می دونستم مونا کار دستش می ده.

ولی با خودم می گفتم، دلبر حرف هاش رو باور نمی کنه و فریبش رو نمی خوره ولی الان می بینم که خودش رو تو چاه انداخته!

دلم می خواد خودم رو نابود کنم.

اگه من زودتر می رفتم و از اون خونه لعنتی بیرون می آوردمش این بلا سرش نمی اومد، نمی دونم الان چی کار کنم!

درسته دلبر قویه! ولی ترک مواد سخت ترین کاره.

از روی تخت بلند شد.

ـ بمون پیششش باید با رئیس حرف بزنم، نمی تونم هر روز دلبر رو اون جوری ببینم.

باشه ای گفتم از اتاق بیرون رفت.

به سمت تخت رفتم و نشستم.

دست دلبر رو توی دستم گرفتم.

ـ دلبر!

اما اون که صدای من رو نمی شنید!

حالش رو اصلا درک نمی کردم.

اصلا حق رو به دلبر نمی دادم!

اصلا چرا پیش مونا بود!

مثل من که دزدیده نشده بود.

چون خودش گفت به خاطر پول عضو این باند مونا شده.

《میکائیل》

با صدای پوریا نگاه از حیاط گرفتم و به سمتش برگشتم.

ـ رئیس هنوز بیهوشه، باید ببرمش بیمارستان نمی شه که همین جور باشه.

کلافه ام کرده بود.

ـ نباید از خونه بیرون بریم.

اون پرویز لعنتی دردسر برامون درست می کنه.

پوریا نزدیکم شد.

ـ پس چی کار کنیم.

ـ صبر کن خودش بهوش می یاد.

باید از این جا دورشون کنیم یا نه بلائی سرشون می یارن.

شروع کرد دور خودش چرخیدن و مو هاش رو بهم‌می ریخت.

ـ آخه اونا چی کار به شما دارن رئیس؟

چی از جون شما می خوان؟

ـ پول!

بابای من خر پول بود، همه رو به نام من زد!

حالا اون پرویز و اون کثافت دیگه می خوان از چنگم در بیارن.

می خوان یه نقطه ضعف از من پیدا کنن که شک ندارم پیدا کردن!

پوریا از حرکت ایستاد.

ـ نکنه می خوان بلائی سر این...

سرم رو تکون دادم.

ـ همین طوره!

باید خیلی مواظب باشیم، اونا هر کاری برای خوش حالی خودشون می کنن.

ـ من می رم پیش دلبر.

فرار از خیانت
به سمت میزم رفتم.

ـ زنگ بزن سفارش غذا هم بده.

نگران نباش بهوش میاد!

چند ساله با منی هنوز نمی دونی این چیزارو؟

الاناست که بهوش بیاد، برو بالا سرش شاید ادا در بیاره و سر و صدا کنه....

پوریا نیم نگاهی بهم انداخت.

ـ چشم.

از اتاق بیرون رفت.

گوشی ام رو از جیبم در آوردم و روی صندلی نشستم.

چند اس ام اس داشتم.

بازشون کردم، از طرف پریا بود.

بازم مزاحم همیشگی!

چند بار می خواستم یه بلائی سرش بیارم، ولی وقت من برای این آشغال ها اصلا خالی نیست.

نمی دونم چه طور می تونه آن قدر پرو باشه با اون همه کثافت بازی بازم رو مخ من بره!

《دلبر》

با درد چشم هام رو باز کردم.

همه جا رو تار می دیدم، دست هام رو آروم‌بالا آوردم و دستی به چشم هام کشیدم.

با صدای ماهورا با چشم های نیمه بستم بهش نگاه کردم.

_ دلبر حالت خوبه!

اخم‌هام در هم‌جمع شد.

_ ماهورا حالم بده الان تنها چیزی که می خوام اون مواد کوفتیه.

حرفی نزد، از جاش بلند شد که با اومدن پوریا ایستاد.

_ بهوش اومد.

پوریا به سمتم اومد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_ بیار برام پوریا حالم بده!!!

با خشم روی تخت نشست.

_ نمی تونم این کار رو بکنم حالا که این جایی باید خوب بشی.

داد زدم.

_ ول کن این چرت و پرت ها رو می گم اون کوفتی رو بیار دارم می می رم.

پوریا هم مثل خودم داد زد.

_ بس کن دلبر!

به فکر خودت نیستی یکم به فکر دور و بری هات باش.

با گریه لب زدم:

_ کدوم دور و بر!

من کسی رو ندارم به فکر کی باشم چرا شعر می گی!

پوریا دستم رو توی دستش گرفت.

ـ پس من چی ام!

اشک هام رو با دست دیگه اش پاک کرد.

ـ انقدر بهت توجه می کنم هنوز نفهمیدی دوست دارم!

پوزخندی زدم و دستش رو پس زدم.

ـ حالم از هر چی دوست داشتنه بهم می خوره.

با سر گیجه از روی تخت بلند شدم.

ـ پا نشو کجا می خوای بری آخه.

دست هام رو بالا بردم.

ـ جلو نیا!

ماهورا که تا اون لحظه فقط نگاه مون می کرد و حرفی نمی زد...

ـ این گوش نمی ده تو که هم جنس خودمی برو برام بیار.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ هان؟!

کلافه عصبی راه می رفتم.

ماهورا و پوریا هم دنبالم.

و این عجیب بود که هر چی راه می رفتم به در نمی رسیدم!

《دلبر》

داد می زدم.

ـ پوریا برو برام بیارش مگه نمی بینی حالم رو به خدا یه کار دست خودم می دم.

اصلا به حرف هام گوش نمی دادن فقط سکوت کرده بودن و نگاهم می کردن و دنبالم می اومدن.

ـ پس چرا نمی رسم به این در لعنتی!

می خوام برم از این جا پول این که من رو خریدین رو پس می دم فقط ببرین منو پیش مونا.

با اومدن میکائیل اخمی کردم.

ـ بگو منو ببره.

حرفی نزد و آروم به سمتم اومد.

ـ با توام!

با دیدن آمپول توی دستش جیغی زدم.

ـ یه کار نکن وقتی بهوش اومدم بی چاره تون کنم.

میکائیل لب زد:

ـ مثلا چه کاری می تونی بکنی!

ـ می رم هر چی ازت می دونم به همه می گم.

میکائیل اخمی کرد.

ـ پوریا این چی می بافه بهم؟

پوریا دستپاچه نگاهی به من و میکائیل کرد.

ـ رئیس الان حالش خوب نیست یه چیزی می گه.

پوزخندی زدم.

_ نکنه ترسیدی!

میکائیل عصبی و نگاهم می کرد.

_ ببند دهنتو دلبر.

پوریا داد زد.

_ رئیس بیهوشش کن دیگه.

میکائیل اشاره به ماهورا کرد.

_ بیا برو بیرون.

ماهورا سرش رو تکون داد و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

پوریا پشتم ایستاد که کلافه نگاهش کردم.

_ چی می خواید از جونم!

من که تو اون خراب شده خوش بخت بودم.

میکائیل پوزخندی زد.

_ برای همین مثل خر ذوق داشتی!

حرفی بهش نزدم.

پوریا لب زد:

_ فقط چند روز یا هفته تحمل کنی می شی همون دلبر سابق!

فقط تحمل کن.

_ من نمی تونم ولم کنید برم.

می دونید که یه روز منم خطرناک بودم براتون الانم می تونم باشم.

میکائیل گفت:

ـ خب دیکه خیلی حرف زدی...

با نزدیک تر شدنش بهم و سوزش دستم با بی حالی نگاهش کردم.

و بعد چند لحظه توی بغل پوریا افتادم.

و باز هم بیهوش شدم.

《ماهورا》

با بیرون اومدن میکائیل از اتاق به سمتش رفتم.

ـ چی شد!

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت.

ـ بازم باید بخوابه.

آهایی گفتم.

ـ بریم پایین گرسنته، ناهار بخوریم.

سرم رو تکون دادم.

ـ میل ندارم ممنون.

عصبی نگاهم کرد.

ـ غلط کردی بیا بریم.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ خب غذا نمی خوام.

ـ منم گفتم غلط کردی باید بخوری.

هوفی کردم.

ـ این‌کار دیگه نکن!

چشم‌غره ای بهش رفتم.

ـ چشم.

ـ بریم.

لب زدم:

ـ پس پوریا چی!

راه افتاد.

ـ الان نمی خواد.

با تته پته گفتم:

ـ پس مَ....نم نمی خ...وام.

برگشت و اخمی کرد..

یک قدم عقب رفتم.

ـ وای... باشه.

حرف دیگه ای نزدیم.

اون راه افتاد به سمت پله ها رفت و منم آروم پشتش قدم بر می داشتم.

رفتیم آشپزخونه نشست روی صندلی و اشاره به پلاستیک کرد.

نگاهی به پلاستیک انداختم که دو تا ساندویچ داخلش بود.

نشستم روی صندلی و خیره شدم به میز که با صداش سرم رو با سرعت بالا آوردم و نگاهش کردم.

_ بازش کن بده دیگه گرسنمه.

_ خب بردار بخور مگه بچه ای دهنت بدم.

لبخندی زد.

_ آره.

دندونام رو روی هم فشار دادم.

پلاستیک رو با حرص برداشتم ساندویچ رو در آوردم و به سمتش گرفتم.

_ بفرما!

از دستم گرفت.

ساندویچ دیگه رو برداشتم کمی صندلی رو کج کردم که چشمم به چشش نخوره و ساندویچ رو به دهنم نزدیک کردم و کمی ازش رو خوردم.

با این همه پول که داره ساندویچ خریده اون همه غذا هست حالا این...

با حرفی که زد شروع کردم به سرفه کردن.

_ عجله داشتیم وگرنه غذای بهتری برات سفارش می دادم...

《ماهورا》

چند تا سرفه کردم.

_ شنید...ی چی گفتم!

خندید.

_ فکرات رو به زبون آوردی.

حالا پاشو نوشابه رو از یخچال بیار بخور که خوب بشی.

با دستم محکم روی سرم زدم و پاشدم و به سمت یخچال رفتم.

جلوی دهنم رو گرفتم چون همه اش سرفه می کردم.

نوشابه رو برداشتم و به سمت میز رفتم.

_ می شه بازش کنی.

_ نه.

اخمی کردم.

همیشه از نوشابه باز کردن بدم می یومد چون کار دستم می داد.

باز لب زدم.

_ بازش کن دیگه...

کلافه‌نگاهم کرد.

_ نه.

زیر لب به درکی گفتم.

دستم رو روی سر نوشابه گذاشتم و با سرعت چرخوندمش و برداشتمش طوری که سرش به سمت میکائیل بود.

ـ آخ جون این بار درست بازش کردم.

نگاهی به میکائیل انداختم که با چشم های گرد به من‌نگاه می‌کرد یهو داد زد.

ـ بگیرش اون ور...

و یهو همه نوشابه ها ریخت روی میکائیل و میز.

لبم رو گاز گرفتم.

ـ خب...

نگاهی به چشم هاش انداختم.

ـ ببین چی‌کار کردی آخه!

لباسم، میز، ساندویچ.

ـ من‌که گفتم بگیر بازش کن.

اداش رو گرفتم.

ـ نه!

نه!

کلافه نگاهم کرد.

ـ من می رم لباسم عوض کنم یه چی درست کن.

ـ نه من...بلد نیستم بیا ساندویچ منو بخور هنوز هیچی ازش نخوردم.

ـ توجه کنی اونم داره خراب می شه.

نگاهی به ساندویچ خودم انداختم اونم نوشابه ای شده بود.

ـ وی.

خنده‌اش گرفته بود ولی جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده.

ـ درست کن تا من بیام.

باشه ای گفتم و سرم رو پایین انداختم.

ـ ببخشید.

لبخندی زد.

ـ نه خوشم اومد، شیطون هم هستی.

هوف باید بهش بگم من ازدواج کرده ام مهردادم دوست دارم که بهم دل نبنده.

ـ باید یه چیزی بهت بگم.

ـ الان نه.

و از آشپزخونه بیرون رفت.

《ماهورا》

با رفتن میکائیل دستم رو زدم روی دستم.

ـ اه خوبه اعصاب داره اگر نداشت که الان معلوم نبود زنده بودم و یا نه!

همیشه از نوشابه باز کردن بدم می یومد هر بار بازش کردم همه اش ریخته.

کلافه به دور و بر نگاه کردم.

حالا با چی تمیز کنم؟

وا مگه من کلفتم تمیز کنم ولش کن بابا...

از میز دور شدم و به سمت یخچال رفتم که وسط راه متوقف شدم.

ولی من میز رو کثیف کردم خودم باید تمیزش کنم دیگه!

ولش تمیز می کنم چیزی ازم کم نمی شه که.

شروع کردم به یکی یکی باز کردن کابینت ها...

هوفی کردم پس کجاست این دستمال هاشون.

با باز کردن کابینت دیگه و دیدن چند تا جعبه دستمال کاغذی لبخندی زدم.

برداشتم شون و به سمت میز رفتم.

ساندویچ ها و بقیه وسایل رو توی پلاستیک انداختم.

یه عالمه دستمال برداشتم.

ـ پولدارن دیگه میخرن.

و شروع کردم به تمیز کردن میز و کمی هم روی زمین ریخته بود اون جا رو هم تمیز کردم.

همه ی دستمال رو تموم کرده بودم جعبه هاش رو برداشتم و انداختم سطل اشغال.

دست هام رو شستم و به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم.

دست به سینه ایستادم و از بالا تا پایین یخچال رو نگاه کردم.

ـ چیزی جز تخم مرغ تو این زمان کم نمی شه درست کرد.

چند تا تخم مرغ برداشتم و به سمت گاز رفتم و شروع کردم به درست کردن تخم مرغ.

بعد چند دقیقه درست شد و توی بشقاب گذاشتم و به سمت میز بردم گذاشتم.

خواستم برم میکائیل رو صدا بزنم که خودش اومد.

خداروشکر که اومد یا نه نمی دونستم چی صداش بزنم.

_ درست کردی؟!

بله ای گفتم وارد آشپزخونه شد با دیدن میز کلافه نگاهم کرد.

_ چهل دقیقه است من رفتم تخم مرغ درست کردی!

_ وا داشتم میز رو تمیز می کردم.

باشه ای گفت و نشست روی صندلی.

《ماهورا》

منم نشستم روی صندلی دست بردم تکه ای نون برداشتم.

میکائیل هوفی کرد.

_ چند ساله غذای من و پوریا تخم مرغه!

گفتم دو تا زن بیاد تو این خونه بوی قرمه سبزی می پیچه تو خونه ولی می بینم بوی تخم مرغ سوخته پیچیده!

اخمی کردم.

_ الان تو این یه ساعت چه طور من قرمه سبزی درست می کردم؟

بعدشم مگه من خدمتکارم که غذا درست کنم نمی تونی خدمتکار بگیری برات هر چی می خوای درست کنن ماشاالله پولدار هم هستی دیگه نگران چی هستی!

نگاهم کرد.

_ یه چی دیگه درست می کردی، اون همه مواد توی یخچال هست تو ام که زنی باید هزار تا غذا بلد باشی.

سرم رو چند بار تکون دادم.

_ بخور دیگه انقدر حرف نزن نمی خوای بریزم شون ها؟

بدون هیچ حرفی شروع کرد به خوردن.

فکر کنم کم می یاره مقابل من که جوابم رو نمی ده.

لبخندی روی لبم اومد، زود جمعش کردم خواستم تکه ای تخم مرغ بذارم روی نون که با خالی بودن ظرف تخم مرغ با چشم های گرد به میکائیل نگاه کردم.

_ همشو خوردی!!!!؟

شانه ای بالا انداخت.

_ چه جوری آخه این همه تخم مرغ وای پس من چی؟

میکائیل خندید.

_ این اندازه دو تا لقمه من بود.

_ چی می گی من فقط دو دقیقه تو فکر بودم تو این دو دقیقه تو همه شو خوردی آخه چه طوری!

_بازم درست کن عجیب بهم‌چسبید!

اخمی کردم نون رو توی ظرف گذاشتم.

_ اصلا فکرشم نکن!

فرار از خیانت
من‌که کلا سیر شدم دستتون درد نکنه!

و از جام بلند شدم.

《ماهورا》

با شنیدن حرفی که زد چشم هام برقی زد.

ـ بیا بریم بیرون.

ـ ولی...

از روی صندلی بلند شد.

ـ ولی،اما نداریم؛ گرسنته بیا بریم تا نظرم عوض نشده.

ـ باشه بریم.

لبخندی بهم زد و از آشپزخونه بیرون رفت.

نمی دونم چرا هر چی می خواستم ازش فاصله بگیرم بازم جذبش می‌شدم.

اصلا وقتی پیشش بودم مهرداد رو فراموش می کردم!

هنوزم فکرم درگیر مهرداد می شه که چرا من رو تنها گذاشته؟

الان کجاست؟

چرا روز های آخری که می خواستیم بیایم پاکستان یه جوری رفتار می‌کرد...

کم کم کار هاش و حرف هاش داره به شکم میندازه.

با به یاد آوردن مادر و پدرش اشک ذوق توی چشم هام جمع شد.

شماره خونه اونا رو با خودشون رو حفظم می تونم بهشون زنگ بزنم.

ولی اگه اونا هم عوض کرده باشن یا خاموش باشه یعنی کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

فقط باید یواشکی زنگ بزنم که کسی نفهمه.

با صدا کردن اسمم توسط میکائیل از فکر بیرون اومدم.

_ اومدم.

رفتیم توی حیاط به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

در جلو رو باز کردم نشستم.

چه کنم پرو ام دیگه.

از خونه که رفتیم بیرون، میکائیل همه اش به دور و بر نگاه می کرد.

_ میگم...

سرش رو برگردوند.

_ میگی؟

_ کاش نمی یومدیم بیرون.

_ چرا!

نخ شالم رو دور دستم پیچوندم.

ـ آخه می ترسم توی خطر بیفتیم.

لبخندی زد.

ـ نترس هیچی نمی شه.

اونا جرئت آسیب رسوندن به من رو ندارن.

اوهومی گفتم.

پیچید و جلوی رستورانی نگه داشت.

ـ نمی تونم برم اون رستوران خوب ها می دونی که.

《ماهورا》

لبخندی زدم.

ـ من حرفی زدم!

نوچی گفت.

ـ ولی خواستم بدونی که اون قدر دارم که ببرمت بهترین رستوران ها.

ولی به خاطر کارم نمی شه.

کلافه نگاهش کردم.

ـ یعنی تا آخر عمرت باید همین طوری با ترس جایی بری!

به خاطر کارت نباید هیچ جا بری.

تک خنده ای کرد.

_ این ترس که می گی من ندارم.

من فقط نگران دور و بری هام هستم.

تا چند ماه دیگه همه چی تموم می شه و می تونم با کسی که دوستش دارم زندگی کنم.

_ خب اون فرد...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و از ماشین پیاده شد.

چه قدر روی مخ بود!

تا می خوام سوال بپرسم می ره.

با حرص از ماشین پیاده شدم.

اون راه افتاد من هم پشت سرش که با ایستادنش سرم رو بالا گرفتم.

قد اون ازم بلند تر بود.

_ مثل جوجه راه نرو، سریع باش.

اخمی کردم.

_ جلو من راه می ری چه طور تند راه برم اگه با سرعت راه برم که می خورم بهت.

نمی دونم پشت سرم چی دید که گفت:

_ بیفت جلو...

خواستم برگردم که با خشم گفت:

_ ماهورا برنگرد.

_ باشه باشه.

ازش جلو زدم و تند به سمت رستوران رفتم.

در رستوران رو باز کردم و رفتم داخل.

وا پس میکائیل کجا رفت!

چند دقیقه ای همون جا ایستادم که دیدم خبری ازش نیست.

اه منم جو گرفتم سریع اومدم.

با صدای مردی پشت سرم برگشتم و نگاهش کردم.

گارسون بود.

_ خانوم چرا این جا ایستادین؟

_ اوم، منتظر کسی هستم.

لبخندی بهم زد.

_ خب برید اون ور روی صندلی بنشینید تا بیاد این جا باید من بایستم!

راه تو که تنگ نکردم اه.

《ماهورا》

به سمت میزی رفتم و روش نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

با دیدن دختری که داشت با تلفن حرف می زد.

چشم هام گشاد شد.

وای الان بهترین موقعیت برای زنگ زدن به بابای مهرداده!

با سرعت از روی میز بلند شدم.

به سمت اون دختر رفتم و جلوی میزش ایستادم.

تنها بود.

با پشت خطی اش خداحافظی کرد و با تعجب نگاهم کرد.

_ جانم!؟

لبخندی زدم.

_ خانوم، می شه...می شه یه لحظه گوشی تون رو بدید؟!

فقط می خوام یه زنگ بزنم!

همین جا حرف می زنم اگر می ترسید که من...

گوشیش رو به سمتم گرفت.

_ بیا گلم.

همچین فکری نکردم در موردت!

باذوق نگاهش کردم.

_ خیلی ممنونم.

قفل گوشیش باز بود.

شماره رو گرفتم، بوق می زد.

لبم رو با خوش حالی گاز گرفتم.

بعد چند بوق صدای بابای مهرداد توی گوشی پیچید.

_ الان بفرمائید!

با خوش حالی گفتم:

_ س...لام.

بابا جون!

چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که می لرزید گفت:

_ ماهورا تویی!

_ اره منم بابا جون می دونید مهرداد کجاست؟

تو رو خدا بگید اگر می دونید.

من تو پاکستانم مهرداد یهو غیبش زد.

هیچ کی جوابم رو نمی ده تو رو خدا کمکم کنید!

با تته پته گفت:

_ ماهورا!

دخترم باید یه حقیقت رو بهت بگم!

لب زدم:

_ چی بابا جون زود تر بگید.

_ مهرداد پسر من نیست.

من و زنم فقط نقش یه پدر و مادر الکی رو داشتیم تا مهرداد بتونه شما رو گول بزنه و همه چی رو ازتون بگیره...

دیگه صدایی نمی شنیدم.

فرار از خیانت
باور نمی‌کردم!

نه این امکان نداره، مهرداد نمی تونه همچین کاری کنه دروغه!!

داره دروغ می گه مهرداد شوهر منه عشق منه نمی تونه همچین کاری کنه نه!!!

گوشی رو با لرز بالا گرفتم.

_ دارید دروغ می گید؟

_ من هر چی که می دونستم رو بهت گفتم.

فقط ماهورا مواظب خودت باش!

و صدای بوق های مکث دار توی گوشی پیچید.

چشم هام رو بستم و با دست هام سرم رو گرفتم و جیغ زدم.

_ واقعیت نداره!!!!

و بیهوش شدم و روی زمین افتادم...

《ماهورا》

با افتادن شیشه ای و شکستن اون و صدای دل خراش چشم هام رو با ترس باز کردم.

نشستم روی تخت که دستم درد زیادی گرفت.

سرم زده بودن بهم.

با دیدن میکائیل که با خشم به پرستار نگاه می کرد نفس عمیقی کشیدم.

انگار یه لیوان از دستش افتاده بود و شکسته بود.

میکائیل به سمتم اومد.

_ حالت خوبه!

خواستم چیزی بگم که با به یاد آوردن حرف پدر مهرداد بغض گلوم رو فشرد.

_ ماهورا!

شنیدن اسمم از زبون مهرداد ترس و ذوق داشت.

ولی وقتی میکائیل صدام می زنه حس می کنم اسمم بهترین و زیبا ترین اسمه!

با صدای که می لرزید گفتم:

_ بله؟

_ چشم هات رو باز کن.

به حرفش گوش دادم و چشم هام رو باز کردم بهش نگاه کردم.

_ من تو و دلبر رو نخریدم که هی بیهوش بشید!

بی اختیار لبخندی زدم.

شاید اگه حرف های که راجب مهرداد شنیدم رو نمی شنیدم الان غش غش می خندیدم.

وقتی دید چیزی نمی گم گفت:

_ وقتی اومدم بیهوش بودی و چند نفر دورت.

شنیدم که به کسی زنگ زدی.

زبونم رو دور لب های خشکم چرخوندم.

_ آره، ولی این رو مطمئن باش برای تو خطری نداره.

تک خنده ای کرد.

ـ تنها چیزی که الان برای من خطریه تویی!

برگشت و به پرستار که داشت شیشه خورده ها رو جمع می کرد گفت:

ـ براش آب بیار و دکتر هم بگو بیاد.

پرستار باشه ای گفت از اتاق بیرون رفت.

لب زدم:

ـ من چه خطری برات دارم؟

اشاره ای به قفسه سینه اش کرد.

یعنی قلبش...

ـ هوم!!!

ـ بی خیال.

و خنگی زیر لب گفت.

فکر کرده نمی شنوم.

ولی اینم قبول دارم که خنگم برای همین همه اش از درس فراری بودم.

ـ می شه یه چیزی رو الان بهت بگم؟

ـ بگو.

کلافه نگاهش کردم.

ـ خب من...من از...

با اومدن پرستار حرفم نیمه تموم موند.

《ماهورا》

به سمتم اومد و لیوان آبی رو بهم داد.

آب رو که خوردم نفس عمیقی کشیدم.

- خیلی تشنه بودم.

میکائیل لبخندی بهم زد.

- مرخص می شه؟

پرستار لبخندی زد.

- بله فقط آقای دکتر سرشون شلوغ بود نتونستند بیان باهاتون حرف بزنند.

به من گفتند که به شما بگم خیلی مواظب خانومتون باشید؛ شک زیاد باعث سکته می شه و...

با تعجب به حرف هاش گوش می دادم.

خانومتون!

سکته!

این دیگه چه چرت و پرت هایی که می گه.

- اوکی بیا سرم رو بازش کن.

بعد کندن سرم از دستم اخمی کردم.

- ببین دستم رو چی کار کردن کبود شده!

پرستار با حرص نگاهم کرد.

- هیس!

باز الان سرم داد می زنه از اون موقع داره غرغر می کنه بسمه دیگه.

لبام رو غنچه کردم.

- خب می خواستی درست انجام بدی کارت رو حقته.

حرصی فقط نگاهم می کرد.

میکائیل با ابرو های بالا رفته نگاهمون کرد.

- چیزی شده؟!

از تخت آروم پایین اومدم.

- نه درباره خانواده اش بود، داشت زیر لب چیزی می گفت.

- چی می گفت!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- هیچی، درباره همین بیماری که تازه اومده داشت برام می گفت.

میکائیل آهانی گفت.

- بله.

رفتم بیرون که با صدای میکائیل دم در ایستادم.

- اگه یکم زرنگ باشی.

از اون عقلت درست استفاده کنی می تونی ننه بابات رو از شر کرونا نجات بدی ولی کو عقل تو!

دست زن منو زدی سوراخ سوراخ کردی اگه نمی گفتم سرم رو دستش بزن پاش می زدی.

لبم رو گاز گرفتم که قهقه ام هوا نره.

می خواستم بدبخت رو از دست غر غر های میکائیل نجات بدم بدترش کردم.

به عبارتی می خواستم ابرو هاش بردارم زدم چشمش رو کور کردم.

میکائیل از اتاق بیرون اومد با صورت سرخ و خندون به سمت بیرون راه افتادم.

تا از بیمارستان خارج شدم پقی زدم زیر خنده.

دلم رو گرفتم.

- وای خدا!

《ماهورا》

میکائیل هم تک خنده ای کرد.

- مگه دروغ گفتم؟!

باز هم خندیدم.

- نه حرف درست زدی.

من اون جوری گفتم که بهش دیگه گیر ندی ولی بی چاره رو...

لبخندی زد.

- پشیمون نیستم.

چون بهترین چیز رو به دست آوردم!

- چی؟

فرار از خیانت
به سمت ماشین رفت.

- خنده تو رو!

لب هام از بغض لرزید.

باز هم حرف های که درباره مهرداد شنیده بودم به خاطرم اومد.

کسی که اولین بار بهش علاقه مند شدم ترکم‌کرد.

توی یه کشور غریب، بدون هیچ‌پولی!

اگر دزدیده نمی شدم الان باید گدایی می کردم.

کسی رو هم نداشتم.

هه!

برای این که از کسی کمک نگیرم همه چی رو نابود کرده بود.

شماره خونه.

شماره مامان و بابا.

عرشیا و کیانا هم که باهاش دوستن حتما اونا هم باهاش شریکن.

چه طور تونست با احساسات من بازی کنه.

یه آدم تا چه حد می تونه نفرت انگیز باشه!

چه طور تونست به خاطر پول دور من رو خط بکشه.

با صدای میکائیل از فکر بیرون اومدم.

- ماهورا!

به چی فکر می کنی؟

لبام رو با زبانم خیس کردم.

- به این که من تاوان چی رو دارم پس می دم؟

از ماشین فاصله گرفت و به سمت من اومد.

- مشکلی پیش اومده؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

- ربطی به اون تلفن که زدی داره!

- اوهوم.

- می تونی بهم‌بگی مشکلت چیه؟!

اشک هام شروع کردن به باریدن.

- می خوام برم ایران.

پیش مامان و بابام.

خندید.

- ماهورا بچه شدی!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نه، می خوام برم.

ازم فاصله گرفت.

- همچین اجازه ای بهت نمی دم.

من‌تو رو خریدم.

فرار از خیانت
تو برای منی!

هر چی هم بشه بازم مال منی.

《مهرداد》

با باز شدن در انباری سرم رو بالا آوردم.

- چه سحرخیزی مهرداد.

دندون هام رو روی هم فشردم.

الان چند هفته اس که این جا یعنی زیر زمین زندانی ام.

- چی می‌خوای؟

خندید.

- باید آماده بشی.

کلافه نگاهش کردم.

- برای چی!

باز هم خندید.

- بهت می‌گم.

از در بیرون رفت.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

تا پام رو بیرون گذاشتم با چند بادیگارد رو به رو شدم.

- کاری نمی‌کنم.

خودش در رو باز کرد.

عقب رفتن به سمت خونه رفتم و داخل شدم.

با پرویز بود.

لب زدم:

- خب!

پرویز برگشت و نگاهم کرد.

- به آقا مهرداد بیا بشین بغل دست من ببینم حالت چه طوره؟

حرفی نزدم و به سمت میز رفتم و نشستم.

کاوه لب زد.

- شنیدم میکائیل دو تا دختر رو برده خونه اش.

پرویز خندید.

- لامصب دختره مثل ماهه.

دستم رو مشت کردم تازه دارم فراموش می کنم اون اسم لعنتی رو باز به یادم میارن.

- که چی؟!

کاوه تکیه اش رو از مبل برداشت.

- خودت که می دونی من همه چیز میکائیل رو می خوام.

و حس می کنم اون دخترا براش خیلی مهمن.

مخصوصا دختری که پرویز دیده.

- باید چی کار کنم!

لبخندی زد.

- خوشم میاد زود میگیری.

باید بری اون دختر رو برام بیاری.

ولی الان نه!

چند هفته دیگه.

که بفهمم واقعا اون دختر براش مهمه نقطه ضعفش اونه یا نه!

ولی معلومه که براش مهمه، چون بیشتر از پولی که به پریا داد برای این دختر دو برابرش رو به مونا داد.

باید برام بیاریش ازش استفاده های بزرگی می تونم بکنم.

و اینم بدون برای این که میکائیل تورو نمی شناسه می خوام بفرستمت خونه اش!

پس مواظب رفتارت باش.

《ماهورا》

روی تخت نشستم و شالم رو باز کردم و انداختم روی شونه هام، کلافه به اتاق نگاه کردم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود.

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم خونه، دلبر بهوش اومده بود و توی اتاق فقط سر و صدا می کرد.

پوریا بی چاره هم نمی دونست چی کار کنه همه اش دورش می چرخید و قربون صدقه اش می رفت که زود این وضعیت اش تموم می شه و مثل اولش می شه ولی دلبر همه اش جیغ می زد.

به حرف پوریا گوش نمی داد.

نمی تونستم درکش کنم جای اون نبودم!

روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم.

و باز هم فکر مهرداد!

نمی تونم باور کنم که واقعا به خاطر پول ولم کرد.

وای مامان و بابا!

یعنی الان تو چه وضعی ان!

بابای مهرداد گفت همه چی رو مهرداد برده.

یعنی بابا و مامانم الان هیچی ندارن!

وای خدا، به خاطر من اونا الان شاید تو وضع بدی ان.

با باز شدن در زود روی تخت نشستم و شالم رو روی سرم انداختم.

میکائیل بود.

لبخندی بهم زد.

- بیا پایین شام بخوریم.

این دو روز فهمیدم که میکائیل همون قدر که خشک و سرده بیشتز از اون مهربونه!

درسته نمی تونم نمی ذاره برم!

ولی کمی خوش حالم از کنارش بودن، حس خوبیه کنارش که هستم.

این مرد بیشتر از پولی که داره برای من داد که بتونه من رو بخره!

اگه یک نفر دیگه بود تا الان معلوم نبود چه بلا هایی سرم آورده بود.

نمی تونم بهش پشت کنم!

بهش دروغ بگم، هیچ چیزی رو نباید ازش پنهان کنم باید باهاش رو راست باشم تا بهم کمک کنه.

باید همین امشب بهش همه چیز رو بگم.

می دونم اگر بفهمه من زن شوهردارم ولم می کنه!

لبخندی زدم.

- ممنون، الان میام.

خندید.

- کجایی دختر!

پنج دقیقه اس این جا ایستادم جواب بدی ولی انگار دنیای دیگه ای هستی.

- داشتم فکر می کردم، که اون چیزی رو که توی دلمه و خیلی اذیتم می کنه به شما بگم.

《ماهورا》

ابرویی بالا انداخت.

- خب پس زودتر بریم پایین شام رو بخوریم بعد بریم حیاط بهم بگو.

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم به سمت در رفتم.

با لبخند کنار رفت.

چشم هام رو از این همه مهربونی بستم.

- مرسی.

از اتاق بیرون رفتم اونم بعد من بیرون اومد.

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

میکائیل لب زد.

- زود بخور بریم بیرون آخر این دختره منو روانی می کنه.

- اونی که روانی می شه اون پوریا بی چاره است الان اون بالاست.

- می خوام برم خونه دیگه ام.

ابروهام بالا پرید.

- با کی؟!

تک خنده ای کرد.

- دوست داری تو بیای؟

لبم رو گاز گرفتم.

- خیر!

لبخندی زد.

- خجالت نکش!

می خور...

دست هام رو بالا بردم.

- باشه باشه، نگو!

باز هم خندید.

این بشر چه خوش خنده اس!

- خب بیا غذا رو بخوریم

***

غذا رو که خوردیم، با میکائیل بیرون رفتیم.

- بریم روی تاب بشینیم؟

زیر لب گفت:

- پای تو بچه هم باید بشم!

حرفی نزدم.

به سمت تاب رفتم و روش نشستم.

مهرداد هم اومد و کمی اون ور تر من نشست.

- خب تعریف کن.

به آسمون نگاه کردم.

- اون ستاره ها رو می بینی!

- آره.

نفس عمیقی کشیدم.

- بچه که بودم یه ستاره داشتم، اولین ستاره ای بود که توی آسمون می درخشید.

اول تنها بود ولی بعدش همه دورش رو می گرفتن!

ولی این دور گرفتن ها همه اش تظاهر بود!

من کسی رو نداشتم، نه خواهری نه برادری!

پدر و مادرم همه اش مسافرت و سرکارشون بودن!

انگار من اضافه بودم.

بزرگ شدم.

《ماهورا》

شدم یه دختر مغرور و بی احساس که به کسی توجه نمی کرد، فقط توی دنیای تنهایی خودش بود.

فقط یه نفر باهام دوست شد.

باهام خوب بود.

پوزخندی زدم.

- اونم بهم پشت کرد.

خواستگار خدمتکار خونمون عاشقم شد باورت می شه!

انقدر پشتم رو خالی کرده بودن که یه پسر گدا عاشقم‌شد.

اومد خواستگاری پدر و مادرم به زور راضیم کردن که بیام و برای چند دقیقه پیششون باشم.

بهش گفتم که نمی خوامش و اصلا برای من مناسب نیست.

حس می کنم دلش رو شکستم ولی خودم می گم تقصیر من نبود!

بعد از اون دل بسته یه مرد شدم!

یه مرد که با مرد هایی که تا به حال دیده بودم فرق داشت.

نگاه از آسمون گرفتم و به میکائیل نگاه کردم که با صورت سرخش حرف تو دهنم‌ماسید.

-حالت خوبه؟

- باقیش رو بگو!

از روی تاب بلند شدم.

- نه میکائیل نه نمی خواد.

با خشم بهم‌نگاه کرد.

- گفتم بشین و باقیش رو بهم بگو یالا.

می دونستم اگر ادامه بدم،یا سر من رو می کنه یا خودش رو.

از صورت سرخش و دست های مشت شده اش می شد فهمید که تا حد مرگ عصبیه.

با دادی که زد از ترس لرزیدم.

- با توام.

چند قدم عقب رفتم.

- نمی تونم چیزی بگم.

و با دو ازش دور شدم.

تا این جا رو که گفتم حتما خودش بقیه اش رو می فهمه.

این دیگه چه زندگیه من دارم.

《ماهورا》

در رو باز کردم و با سرعت به خونه رفتم.

پوریا داشت از پله ها پایین میومد.

با دیدن عجله من لب زد:

- چی شده!

جوابی ندادم چیزی نداشتم بگم، از کنارش رد شدم و به سمت اتاق رفتم.

در رو باز کردم و داخل شدم.

به سمت پنجره رفتم، به بیرون نگاه کردم.

میکائیل به درختی تکیه داده بود و پوریا هم رو به روش بود.

داشت سیگار می کشید.

نور کم رنگی دیده می شد، از حرکات تندش معلوم بود عصبی هست.

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.

فرار از خیانت
حالا این رو کی می خواد درست کنه!

مطمئنم دیگه دور من رو خط می کشه.

فقط خدا کنه اون قدر زرنگ باشه که بفهمه من ازدواج کردم.

هوفی کردم.

دراز کشیدم روی تخت و چشم هام رو بستم.

دیگه برای امروز بسه!

از صبح دارم با یکی یکی اتفاق رو به رو می شم.

دیگه نمی دونم چه طور با اتفاق های که برام میفته کنار بیام!

ذهنم پر از ترس بود، ترس از آینده نزدیک نمی دونم چه اتفاق هایی در انتظارمه؛ می خوام باهاشون بجنگم و صبر کنم که درست بشن.

ولی...

من که صبر حضرت ایوب رو ندارم!

از بچگی صبر نداشتم و فقط عجله می کردم، شاید این بدی منه!

شاید اگر از همون اول یکم صبر می کردم الان زندگی ام به این جا کشیده نمی شد.

یه دختر تنها...

توی کشور غریب!

بین دو تا مرد!

درسته وقتی با مهرداد و عرشیا و کیانا رفتیم مسافرت!

تنها بودیم.

اون جا من یه دختر احمق‌بودم.

یه احمق، که به حرف سه تا آدم حقه باز گوش داد و خودش رو توی چاه انداخت.

دوست دارم یه کاری کنم که پشیمون شن ولی نمی تونم!

کاری از دستم بر نمیاد.

هیچکس رو ندارم.

《ماهورا》

روز بعد

با تابش نور خورشید روی صورتم، چشم هام رو آروم باز کردم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت یازده صبح بود.

از روی تخت پایین اومدم.

خمیازه ای کشیدم و در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتم.

صدای پوریا میومد که داشت حرف می زد.

چند پله دیگه رو پایین رفتم رو به روی میکائیل ایستاده بود و داشت حرف می زد.

پام رو محکم به زمین زدم.

که متوجه من شدن، میکائیل لبخندی بهم زد.

با تعجب نگاهش کردم.

این بهم لبخند زد!

چرا!

- آم، سلام.

هر دو جوابم رو دادن.

میکائیل رو کرد به پوریا و گفت:

- بیرون منتظر باش.

پوریا باشه ای گفت و از خونه بیرون رفت.

سرم رو پایین انداختم، باهاش تنها شدم.

با دیدن کفش هاش رو به روم سرم رو آروم بالا آوردم.

- ماهورا!

- ب..له؟

خندید.

- چرا دست هات می لرزه؟

از من می ترسی؟

جوابی ندادم که ادامه داد.

- با اون مرد ازدواج کردی؟!

با سرعت بهش نگاه کردم.

- خب خب...

- آره یا نه!

این لبخند ها یه معنی بدی داره شاید بعدش می خواد بی چاره ام کنه.

《ماهورا》

- آره.

سرش رو تکون داد.

- چه جوری سر از باند مونا در آوردی؟

باید راستش رو بگم شاید بخواد بهم کمک کنه.

- به خاطر کاری اومدیم پاکستان.

گفت که می ره کاری رو انجام بده ولی هر چه قدر صبر کردم نیومد.

به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد.

خاموش بود به هر کی که شماره شون رو داشتم زنگ زدم ولی جواب ندادن.

تا این که اون روز...

اون روز به گوشی باباش زنگ زدم.

گفت که اونا پدر و مادر واقعی مهرداد نبودن.

مهرداد فقط به خاطر پول با من ازدواج کرد.

اصلا از همون اول با نقشه اومد جلو تا همه چی رو از من و خانواده ام بگیره.

سکوت کردم.

- هنوزم دوستش داری؟

اخم هام در هم رفت.

- نه دیگه نه.

اخم هاش از هم باز شد.

- گفتم تحت هر شرایطی بازم تو مال منی!

این حرف هایی که زدی عصبیم کرد.

اگر می گفتی دوسش داری.

بازم ولت نمی کردم.

ولی حالا که دوسش نداری و این بلا ها سرت اومده بیشتر تلاشم رو می کنم برای به دست آوردن تو.

اینم بدون اولین دختری هستی که تا این حد دل بسته اش شدم.

اولین دختری هستی که می خوام بهش بگم واقعا مال من بشه!

کلافه نگاهش کردم.

- اما من...

میکائیل من متاهلم شوهر دارم!

فرار از خیانت
تو نمی تونی به من حسی داشته باشی.

می تونی یه کاری کنی!

《ماهورا》

ابروهاش بالا پرید.

- چه کاری!

- پیداش کن.

- کیو!

اخمی کردم.

- به نظرت کی؟

تک خنده ای کرد.

- چرا این رو ازم می خوای؟

- تو می تونی پیداش کنی.

می خوام ببینم همه این حرف ها واقعیت داره یا نه!

اگر درست باشه می خوام...

می خوام همه چی رو ازش پس بگیرم.

لبخندی زد و به چشم هام زل زد.

- کمکت می کنم.

فقط یه قول بهم بده.

- چه قولی!

- هر اتفاقی افتاد بازم مال من باشی این قول رو بهم می دی؟

کلافه رو به روش ایستادم.

جوری که یک قدم از هم فاصله داشتیم.

- قول نمی تونم بدم ولی این رو بدون هر چی بشه من دیگه پیش هیچکس بر نمی گردم فقط می خوام همه چی رو درست کنم!

فقط باید صبر کرد دید چی می شه.

دستش رو تکونی داد که زود عقب رفتم.

- چته دختر!

با خجالت نگاهش کردم.

- خب فکر کردم می خوای...

خندید.

- من همچین آدمی نیستم.

سرم رو تکون دادم.

- بریم بیرون باید از این جا بریم.

با تعجب نگاهش کردم.

- کجا!

عصبی نگاهم کرد.

- دیشب بهت گفتم از این خونه باید بریم.

آهانی گفتم.

- با کی؟

آم، خودمون دو تا؟

یا دلبر و آقا پوریا هم میاد؟

چند ثانیه ای سکوت کرد.

- چرا من میکائیلم!

پوریا آقا؟

زبونم رو گاز گرفتم.

- خب...می دونی چیه!

چیزه چه طوری بگم.

لبخند محوی روی لب هاش اومد.

ادامه دادم.

- بیخیال بریم دیر نشه.

و زود از کنارش رد شدم.

《ماهورا》

رفتم بیرون با دیدن دلبر که روی زمین نشسته بود و با خشم به پوریا نگاه می کرد.

به سمتش رفتم.

- سلام، خوبی!

به خودش نگاهی کرد.

- به نظرت خوبم؟

لبخندی بهش زدم.

- تحمل کن خوب می شی دلبر!

ببین پوریا چه تلاشی می کنه برای خوب شدن تو.

چون می خواد خوب بشی و با تو یه زندگی رو شروع کنه، معلومه که عشق این پسر پاکه...

کمی لبخند زد ولی زود جاش رو اخم داد.

- این جوری نیست.

همه مردا مثل همه ان اینم می خواد از من سو استفاده کنه.

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه کسی...

پوزخندی زد.

- هه!

تو چی می دونی از زندگی من.

کنارش نشستم.

- می خوام بدونم.

می شه تعریف کنی؟

این جوری سبک می شی درد و دل کردن خیلی خوبه.

- حوصله ندارم.

حالمم بده.

- دلبر بگو!

دست هاش که می لرزید رو توی دست هام گرفتم.

- چند سال پیش عاشق یه مرد شدم.

مردی که هیچی ازش نمی دونستم.

من همیشه می رفتم دارو های بابام رو بگیرم، اونم همیشه اون جا بود.

دو ماه همین جوری گذشت.

توی این دو ماه شاید بیست بار الکی رفتم‌اون جا فقط به خاطر این که ببینمش.

یه روز اومد پیشم و بهم گفت که دوستم داره.

منم اعتراف کردم که دوستش دارم.

اون روز خیلی خوب گذشت ولی هفته بعدش...

وقتی که می خواستم برم پیششش، چون از کوچه خیلی خلوت می رفتم‌پیش اون چند نفر من رو دزدیدن...

آوردنم این جا پیش مونا...

اول نبردنم پیش اون کارشون رو که باهام کردن ولم کردن...

فرار از خیانت
به من تج..اوز...

و زد زیر گریه.

من هم بغض کرده بودم به سمت خودم کشیدمش و توی آغوشم گرفتمش.

لب زد.

- حالا چه طور به پوریا اعتماد کنم؟

من عاشق اون مرد شده بودم برای اولین بار انقدر من‌رو وابسته خودش کرد که همه اش تو فکرم بود.

نفس عمیقی کشید.

- حالا پوریا می تونه با وجود معتاد بودن من...

با وجود دختر نبودن من باهام باشه!

《ماهورا》

با صدای پوریا دلبر از بغلم بیرون اومد.

- دلبر چرا گریه می کنی؟

رو کرد به من ادامه داد.

- چی شده؟

دلبر اشک هاش پاک کرد.

- هیچی مهم نیست.

به پوریا چشم دوختم.

معلومه خیلی عاشقه دلبره.

پس اگه حرف های دلبر رو بشنوه فکر نکنم دلش کنه!

همه کسایی که تا الان دارم می بینم فقط از عشق ضربه خوردن!

بلند شدم.

- دلبر کمکت کنم؟

- نه.

پوریا هنوز هم نگاه مون می کرد.

- چیزی نشده آقا پوریا درباره همین قضیه مواد و ایناس.

دلبر اخمی کرد.

- آن قدر راحت ازش حرف نزن.

- خب! ببخشید.

دلبر از جاش بلند شد و به سمت پوریا رفت.

- هنوز قصد رفتن نداریم؟

- چرا چرا، بریم من و تو با هم می ریم.

چرا همه اش من و میکائیل تنها می‌مونیم با هم، دیگه واقعا داره تحملم تموم می شه.

خجالت می کشم دیگه پیشش.

با صداش برگشتم و بهش نگاه کردم.

- شاید بخوان آدم بفرستن دنبالمون برای همین گفتم با دو تا ماشین بریم.

این مرد فکر آدم رو هم‌می خونه!

من‌که بلند فکر نکردم و به زبون نیاوردم.

اه ماهورا!

چه قدر بهش فکر می‌کنی بسه دیگه.

دیوونه ام نبودم که شدم.

با صدای خنده ی میکائیل زود بهش نگاه کردم.

وای خدای من چه قدر قشنگ می خنده این بشر!

اصلا برای چی خندید؟

- چرا می خندی؟

دست هاش رو توی جیبش کرد و از کنارم رد شد و همون طور که می رفت گفت:

- باید روت کار کنم!

با تعجب گفتم:

- هان!

چه کاری؟

در ماشین رو باز کرد.

- به این که بلند فکر نکنی.

اگه تو خطر بیفتی این بلند فکر کردن و به زبون آوردن حرف هات به خطر میندازدت.

آهانی گفتم.

اشاره به ماشین کرد و گفت که سوار بشم.

به سمت ماشین رفتم و جلو نشستم.

ماشین رو روشن کرد.

به سمت در رفت، دو تا مرد اون جا ایستاده بودم.

شیشه ماشین رو پایین آورد.

- شما این جا باشید، مشکل که حل شد پول و مرخصی بهتون می دم.

اوکی!

هر دو با خوش حالی نگاه هم کردن و حرف میکائیل رو تایید کردن.

از حیاط بیرون رفتیم.

میکائیل رو کرد بهم گفت:

- یه کیک تو داشبورد هست بردارش.

اوه الان یادم اومد هیچی نخوردم.

فکر کنم اینا با درست کردن غذا کنار نمیان!

از روزی که اومدم فقط ساندویچ خوردم!

یه بارم خواستیم بعد چند هفته یه غذای خوب بخوریم.

کوفتمون شد.

از فکر بیرون اومدم و دستم رو به سمت داشبورد بردم و بازش کردم.

کیک رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

با ذوق گفتم:

- وای از اینا!!

میکائیل نگاهم کرد.

- دوست داری!

لبخندی زدم.

- آره مرسی.

بازش کردم.

از بوی کاکائو چشم هام رو بستم. عمیق بو کشیدم.

- وای چند وقت بود نخورده بودم.

سه ماه و نیم فقط غذا خوردم...

تیکه ای کیک جدا کردم.

به سمت میکائیل گرفتم.

- تو هم هیچی نخوردی لااقل این رو بخور حالت بد نشه.

لبخندی زد.

- نه، این دیگه ارزش نداره من ازت بگیرم.

لبخندی زدم.

- بگیر دیگه.

ازم گرفت و با یه حرکت خوردش.

چند ثانیه ای نگاهش کردم.

شونه ای بالا انداختم.

- ماهورا!

صدای میکائیل بود که صدام زد.

کیک رو قورت دادم.

- بله؟

- هیچ فردی رو نمی شناسی که به اون اشغال نزدیک باشه بتونیم پیداش کنیم؟

《ماهورا》

کمی فکر کردم.

- نه،فقط همون بابای دروغین اش بود که اونم تا الان دیگه همه چی رو نابود کرده که ردش رو پیدا نکنم.

- عکس ازش داری؟

تک خنده ای کردم.

- همه چیو ازم گرفت

خانواده...

حتی آبروی من رو هم فکر کنم تا الان توی ایران برده...

آبروی چندین ساله بابام رو...

اخمی کرد.

- می تونم کمکت کنم!

ولی الان نه، من اگه خواسته باشم بهترین کمک رو بهت بکنم اینه که برت گردونم ایران!

ولی مشکل این جاست تنها نمی تونم بفرستمت.

اگه بیام ایران میفتم گوشه زندان،باید اول همه چی رو درست کنم.

- چرا زندان؟

- تو دام اون عوضی افتادم.

ابرویی بالا انداختم.

- منظورت کیه؟

پوزخندی زد.

- بالا دست پرویز.

همون که دیدی.

- آها.

هر دو توی فکر فرو رفتیم.

تا خونه ای که می خواستیم بریم حرفی نزدیم.

بعد از رسیدن به خونه با سرعت پایین پریدم.

- وای خسته شدم.

چه راه طولانی بود.

میکائیل لبخندی زد.

- ولی ارزش اومدن به این جا رو داشت!

به دور و برم نگاه کردم.

وای چه جایی بود!

پر درخت...

خونه بزرگی هم وسطش بود.

با خوش حالی نگاهش کردم.

- قراره این جا بمونیم؟

آره ای گفت.

《 ماهورا》

- می شه من بیرون بمونم.

اخمی کرد.

- نه.

- فرار که نمی کنم.

- نه، ولی نمی خواد این جا بمونی.

و بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفت.

منم دنبالش افتادم.

آخه بریم چی کار تو خونه،حوصله ام سر رفت.

همه اش از این خونه به اون خونه!

یا من غش می کنم یا دلبر.

پقی زدم زیر خنده از حرفم.

میکائیل برگشت و نگاهم کرد.

- سرت جایی خورد؟

با ته خنده ای که داشتم گفتم:

- نه، یه چیزی یادم اومد.

- چی؟

با حرص نگاهش کردم.

تا ته قضیه دوست داره بدونه.

یکی نیست بگه به تو چه!

البته خودم هستم ولی جرئت گفتن این رو ندارم که بگم.

- چه قدر تو توی فکر میری دختر!

- ها!؟

بعد این که منظورش رو فهمیدم سرم رو تکون دادم.

- آها.

خب!

آدم باید اول فکر کنه بعد حرف بزنه دیگه.

خندید.

- چه دختر با فکری.

- مسخره کردی؟

- نه.

هوفی کردم.

- می گم من خیلی حوصله م سر رفته.

الان بریم خونه چی کار کنم!

کلافه نگاهم کرد.

- صبر کن.

الان نمی‌تونم کاری کنم‌که حوصله ات سر نره چون جون همه مون تو خطر میفته.

- تا کی باید صبر کرد؟

گوشی اش رو از جیبش در آورد.

- چند هفته دیگه.

و شماره ای رو توی گوشی اش گرفت.

خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو جلوی بینی اش گرفت.

و بعد با پشت خطی حرف زد.

- اونایی که تمرین هاشون تموم شده رو بفرست.

فقط یه بار دیگه امتحان کن ببین می‌تونن کارایی که من می خوام رو انجام بدن یا نه!

من چند تا موش کور نمی خوام!

سه هفته بعد

《ماهورا》

با حرص گفتم:

- آشغال

- عوضی

- مارمولک

- سوسک بوگندو

- میمون، گوریل، مگس...

با داد پوریا هر دو با ترس نگاه هم کردیم.

- بسه دیگه این چه وضعشه گفتم بعد دو هفته خونه رو تمیز کنید حالا اومدید حیوون و حشره نام می برید؟.

با اخم رو کردم به دلبر و گفتم:

- این شروع کرد.

هی میگه من ظرف نمی شورم، این کار نمی کنم.

منم فحش دادم.

پوریا کلافه نگاه مون کرد.

- حالا چرا رفتید بالای مبل!

ببینید چی کار کردید!

شونه ای بالا انداختم.

- خوب تر بود.

دلبر لب زد:

- پوریا من تازه خوب شدم ها!

دلت میاد من کار انجام بدم؟

و قیافه اش مثل خر شرک کرد.

با حرص گفتم:

- آقا پوریا دلبر کاری نکنه منم نمی کنم.

پوریا دستی به مو هاش کشید.

- باید میکائیل بالا سر شما دو تا باشه.

و رفت بیرون.

رو کردم به دلبر.

- خب!

همین رو می خواستی اه.

دلبر خندید.

- هنوز از اون سگ می ترسی؟

دست هام رو مشت کردم.

- خیلی!!!

وای تفنگ هم خیلی سنگینه.

با پوزخند گفتم:

- هه!

خودت رو هم بگو باید جنس ها رو تو پلاستیک بذاری بدون ذره ای نگاه!

و...

با حرص نگاهم کرد.

- خفه شو دیگه یادم نیار.

《ماهورا》

چشم هام رو ریز کردم.

- دلبر!

- هوم؟

- نمیای تمیز کنیم پس!

کمی سکوت کرد.

ادامه دادم:

- خسته شدم بخدا بیا دیگه تمیز کنیم.

من از اون سگ بدم میاد.

- نه من خوابم میاد.

و پاشد و به سمت اتاق رفت.

زیر لب گفتم:

- نکبت!

خودم انجام میدم، بعد می رم تا فردا استراحت تو مثل خر کار کن.

خدا می دونه چه جوری از این مواد پوریا و میکائیل نجاتش دادن .

داشت می مرد.

حالا چند روزه میکائیل تصمیم گرفته که دلبر جنس جا ساز کنه.

در حضور خودش.

چون دلبر تنبله و بیشتر کار ها و کار خودش رو نصف و نیمه انجام می ده همه اش داره کار می کنه...

امروزم گفتن که خونه رو تمیز کنیم که دلبر جان حوصله نداره و خوابش میاد.

تو این سه هفته هر کی تو کار خودش بود.

از آخرین باری هم که گفتم حوصله ام سر رفته هم‌سه هفته میگذره.

اون قدر میکائیل بهمون کار می گه اصلا وقت سر خاریدن هم نداریم.

همه اش هم کار های سخت...

تا سنگ در حیاط رو جا به جا کردیم من و دلبر...

فقط کار هایی که به قول میکائیل قوی مون می کنه!

میکائیل، زیاد باهامون حرف نمی زنه فقط صبحونه و ناهار رو می خوره و از خونه می زنه بیرون.

پس فردا هم با پوریا باید برن خیلی دور تر از شهر!

و قراره چند تا بادیگارد بیارن خونه...

《ماهورا》

دستم رو روی کمرم گذاشتم.

- آخ آخ، مردم از خستگی.

روی مبل نشستم.

به دور و بر نگاه کردم، چه قدر تمیز شده بود.

از تمیزی برق می زد.

- قربون خودم چه قدر خوب تمیز کردما!

با صدای میکائیل زود از روی مبل بلند شدم.

- آدم مگه قربون خودشم می ره؟

فرار از خیانت
و تک خنده ای کرد.

لبخندی زدم.

- سلام، چه طوری؟

خسته باشی.

به سمتم اومد.

- مرسی.

یهو اخم هاش در هم رفت.

- دلبر کجاست؟

- خوابه.

ابروهاش بالا پرید.

- خوابه!

مگه با هم خونه رو تمیز نکردین؟

- نه.

اخم هاش در هم رفت.

- تنها تمیز کردی!

- آره.

با سرعت به سمت اتاق رفت.

- کجا می ری وایسا!!!

دنبالش دویدم و جلوش ایستادم.

- می خوای چی کار کنی.

- برو کنار ماهورا!

اعصابم بهم ریخته س تو بد ترش نکن.

دستی به پیشونیم کشیدم.

- بی خیال دیگه می دونم می خوای چیکار کنی باز با دلبر دعوا کنی!

- باید همین کار رو کنم،دم در آورده برای من.

الان چند دفعه اس داره از دستور هام سرپیچی می کنه.

- خب تازه خوب شده.

الان هر کاری براش سخته!

کلافه ازم دور شد.

- خب تو چرا تنها انجام دادی؟

نمی گی طوریت میشه.

این همه کار رو انجام دادی.

- می بینی که سالمم.

چیزی نشده.

《ماهورا》

لبخندی بهم زد.

- برو استراحت کن.

- شام رو آماده کنم می رم.

- نمی خواد ما داریم می ریم.

با تعجب گفتم:

- ولی قرار بود پس فردا برید.

سرش رو خاروند.

- عجله ای شد باید خیلی زود بریم.

- ولی الان که شبه!

این جا هم راه خیلی خطرناکه.

- مواظبیم.

فقط اون دو نفر رو می فرستم.

مواظبتون هستن.

خواندنم مواظب باشید مبادا کاری بکنید که بعد پشیمون بشید.

سرم رو تکون دادم.

- نه.

فقط اون چیزی که می خواستی بهم بدی رو ندادی که...

- اوه الان برات میارم.

- چی هست حالا؟

چیزی نگفت و ازم دور شد.

به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم که بیاد.

از خستگی زیاد چشم هام بسته شد.

با صدای خنده اش چشم هام رو سریع باز کردم.

- معلومه خیلی خسته ای ها غش نکنی.

اوهومی گفتم.

و چشم هام رو با دستم مالیدم.

- آره واقعا هیچ وقت انقدر کار نکرده بودم.

نزدیکم شد توی دستش پارچه ای مشکی بود.

- اون چیه؟

بازش کرد که با دیدن اسلحه چشم هام گشاد شد.

- اسلحه!!!

تک خنده ای کرد.

- آره.

شاید لازم شد.

یک قدم عقب رفتم.

- نه من نمی تونم کسی رو بکشم.

- بهت گفتم هر کی که می خواست بهت آسیب برسونه رو نابود کن!

فرار از خیانت
نگو نمی تونم.

《ماهورا 》

با رفتن میکائیل رفتم بالا و چند تقه به در زدم که دلبر جواب داد.

- بیا دیگه در زدنت چیه!

در و باز کردم.

خواستم حرفی بهش بزنم، که پشیمون شدم.

شاید ناراحت بشه. و من این رو نمی خوام.

- بیا پایین شام بخوریم.

رفتن.

روی تخت نشست.

- چیزی نگفتن؟

- نه چی می خوای بگن!

سرش رو خاروند.

- اوم...

فهمیدم چی می‌خواد بگه.

- پوریا اصلا داخل نیومد.

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا! چیزی شده بود؟

کلافه نگاهش کردم.

- نه.

فقط میکائیل گفت زود تر می ریم.

امشب هم اون بادیگارد ها رو می فرستن.

برای همین می گم بریم زود تر کوفت کنیم غذا رو بیایم‌بخوابیم.

آهانی گفت.

از روی تخت بلند شد.

و به سمت در اومد.

کنار رفتم که بیرون رفت و خودم‌هم‌پشت سرش رفتم.

از توی یخچال ظرفی که توش سالاد الویه داشت رو برداشتم و روی میز گذاشتم.

دلبر با دقت به دور و بر نگاه می‌کرد.

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

ابرو هاش رو چند بار بالا انداخت.

- ایول بابا چه قدر تمیز شده آشپزخونه.

روی صندلی نشستم.

- خسته نباشم.

تک خنده ای کرد.

- سلامت باشی.

- غذات رو کوفت کن.

باشه ای گفت.

و مشغول خوردن غذا شد.

- میگم دلبر!

- هوم؟

لیوان آب رو سر کشیدم.

- دلم نمی دونم چرا شور می زنه.

《ماهورا》

با دهن پر لب زد.

- چرا!؟

با دستم زدم روی سرش.

- حالم رو بهم زدی.

خندید.

- الان شور می خوره؟

فرار از خیانت
و غش غش خندید.

- اه جدی باش یکم!

دستمالی برداشت و دور لبش رو تمیز کرد.

- بفرما لب باز کن و بگو چه مرگته!

دیگه به حرف هاش توجهی و نکردم و گفتم:

- حس می‌کنم می‌خواد یه اتفاقی بیفته.

روی میز خم شد.

- مثلا چه اتفاقی!

برای کی اصلا؟

- برای خودم.

از روی صندلی پاشد.

- پاشو بابا بریم بخوابیم خسته ای زده به سرت.

خیلی کار کردی ها.

چشم غره ای بهش رفتم.

- مرسی کمک کردی.

چیزی نگفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

داد زدم.

- حداقل بیا میز رو جمع کن.

اونم مثل خودم داد زد.

- جمع کن فردا همه کارا با من.

- از این حرف ها خیلی زدی شبت بخیر.

پاشدمو میز رو جمع کردم.

از آشپزخونه بیرون رفتم.

یکی یکی برق ها رو خاموش‌کردم‌که با صدای زنگ به سمت آیفون رفتم.

برش داشتم.

- بفرمائید!

صدای خشک مردی پیچید.

- باز کن!

ابرو بالا انداختم.

- شما؟!

با خشم گفت:

- باز کن از طرف میکائیلم.

آهانی گفتم و در رو باز کردم.

شالم رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

و دست به سینه وسط حیاط ایستادم تا بیان و کلید زیر زمین رو بهشون بدم.

چند لحظه ای ایستادم.

با کفشم سنگ های ریز روی زمین رو کنار می دادم که با افتادن سایه ای روم سرم دو بالا گرفتم.

و چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

《مهرداد》

با دهن باز نگاهش کردم.

ماهورا بود!

این جا چی کار می کرد؟

یعنی...

کسی که برای میکائیل مهم شده.

با ارزشه.

زن منه!

این امکان نداره، دارم خواب می بینم.

چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم.

ولی واقعی بود.

ماهورا بود کسی که به خاطر نجات خواهرم و پول ولش کردم.

با لرز چند قدم بهش نزدیک شدم.

- ماه...

پرید وسط حرفم و شروع کرد به داد زدن.

- تو ...تو این جا چی کار می کنی!

خواستم به طرفش برم و جلوی داد زدنش رو بگیرم که با دو ازم دور شد و به سمت خونه رفت.

دست هام رو مشت کردم.

اصلا مهم نیست درباره م چی فکر می‌کنه من اومدم که ببرمش و تحویل اون دو تا آشغال بدم و سهمم و خواهرم رو ازشون بگیرم فقط همین!

صدای برخورد محکم در باعث شد که از فور بیرون بیام به سمت در رفتم و دستم رو روی در گذاشتم که بسته بود.

معلوم بود که ماهورا قفلش کرده.

گوشی رو از جیبم در آوردم و شماره پرویز رو گرفتم.

- چی می خوای مهرداد هنوز تازه رفتی می خوای گند بزنی به همه چی!

با خشم گفتم:

- یه لحظه خفه شو.

الان هیچکس خونه این یارو نیست.

می تونم بیارمش.

با لحن خوش حالی لب زد:

- بیار بیرون من می فرستم ماشین دنبالتون.

پوزخندی زدم.

- پول و خواهر من رو هم بیار من وسط راه رو دیگه نیستم.

خندید.

- چشم تو فقط چیزی که خواستیم رو تحویل بده.

دو برابر پول رو بهت میدم.

فرار از خیانت
خواهرتم می دم.

دخترمم میدم.

و غش غش زد زیر خنده.

گوشی رو قطع کردم.

- مرتیکه ی...

《ماهورا》

با ترس و لرز به سمت اتاق دلبر دویدم.

در رو باز کردم و پریدم توی اتاقش.

- دلبر.. دلبر تو رو خدا بلند شو.

دلبر با بی حالی روی تخت نشست.

- چی شده؟

با گریه لب زدم.

- اون.

مهرداد این جاست!

چشم هاش گرد شد.

- چی!!!

فرار از خیانت
شوهرت؟!

- آره آره.

از روی تخت پایین اومد و به سمتم دوید از شونه هام گرفت.

- نترس بابا چیزی نمی شه.

چرا گریه می‌کنی حالا!

دست هام رو روی صورتم گرفتم.

- میکائیل دو تا بادیگارد رو گفت که میان خونه.

مهرداد...

مهرداد هم یکی از اوناست.

- وای...

خب بیا به میکائیل زنگ بزنیم.

زود باش.

دستی به پیشونی ام زدم.

- خودت زنگ بزن من حالم بده.

- آروم باش.

و به سمت میز رفت و گوشی رو برداشت و شماره رو گرفت.

با عصبانیت گفت:

- اه جواب نمیده.

وایسا به پوریا زنگ بزنم.

و باز هم شماره گرفت.

- وای خدا اینم جواب نمیده.

نشستم‌گوشه ی دیوار.

- دیدی گفتم قراره یه اتفاق بیفته!

دیدی گفتم...

با صدای زنگ خوردن گوشی دلبر هر دو نگاهی به هم کردیم.

دلبر زود جواب داد.

- میکائیل!

- مهرداد این جاست!

- نمی دونی یعنی کیو می گم!

- بابا شوهر ماهورا!

زود تر خودت رو برسون...

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد به سمت من اومد و گوشی رو به سمتم گرفت.

- بگیر با تو کار داره.

گوشی رو ازش گرفتم و با بغض جواب دادم.

- میکائیل!

- جان دل!

ببین ماهورا از خونه برو!

همین الان برو کلید زیر زمین رو که داری بهت دادم یه در مخفی داره از اون جا برو!

اون عوضی از طرف پرویز و دار و دسته اشِ.

فهمیدن من یه چیزی تو خونه ام دارم که براش جونمم میدم می خوان ازش برای شکستم استفاده کنن!

با گریه گفتم:

- آخه چه طور می‌تونه زن خودشو به اونا بفروشه!

با عصبانیت گفت:

- تو هیچ کاره اونی فهمیدی!

تو مال منی نه کسی!

الان هم از خونه برو، یه جای امن برو تلاشت رو بکن که یه جای امن پیدا کنی.

هر جا باشی پیدات می کنم...

《ماهورا》

آب دهنم رو قورت دادم.

- باشه.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدام زد.

- ماهورا!

صداش کمی می لرزید یا شاید من این جوری حس کردم.

جوابش رو دادم.

- جانم!

- دوست دارم.

و صدای بوق های پی در پی توی گوشی پیچید.

این الان میکائیل بود که ابراز احساسات کرد!

باورم نمی شد.

با صدای دلبر از فکر بیرون اومدم.

- ماهورا الان وقت تو فکر رفتنه آخه.

بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم.

- باید از این جا بریم دلبر.

با تعجب نگاهم کرد.

- کجا بریم؟

- میکائیل گفت از این جا برم.

- خب تو رو گفته من رو که نگفته.

اخمی کردم.

- یعنی چی تو رو نگفته راه بیفت بریم.

این جا خطرناکه.

کلافه گفت:

- من نمیام تو می خوای برو.

با خشم نگاهش کردم.

- می تونم بپرسم چرا نمیای؟!

توی چشم هام زل زد.

- نمی خوام جایی برم که پوریا رو گم کنم!

همین جا جام خوبه اتفاقی برام نمیفته.

تو برو.

- باشه.

خدافظ.

در اتاق رو باز کردم که گفت:

- ماهورا ناراحت نشو!

- مهم نیست.

و از اتاق زدم بیرون.

با دو به سمت پایین رفتم.

رفتم زیر پله ها و درش رو باز کردم.

- چه قدر تاریکه.

با صدای برخورد چیزی به پنجره با ترس به اطراف نگاه کردم.

اسلحه!

روی میز رو نگاه کردم که پارچه اون جا بود.

با سرعت به سمت میز رفتم و برش داشتم.

فرار از خیانت
نگاهی به دور و بر کردم.

- اینم بار سوم آواره شدنم.

《ماهورا》

باز هم به سمت اتاق رفتم و داخلش شدم.

در رو آروم بستم.

چشم هام باز بود ولی اتاق تاریک بود و چیزی نمی دیدم.

بعد از چند لحظه راه رفتن نوری رو دیدم.

حتما همون دریه که به بیرون راه داره.

با خوش حالی سمتش دویدم.

با کلید بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

پارچه رو باز کردم و اسلحه رو بیرون آوردم.

توی دستم فشردمش.

حرف میکائیل توی گوشم پیچید.

- هر کی خواست بهت صدمه بزنه نابودش کن!

پوزخندی زدم.

- همین کار رو میکنم!

در رو باز کردم و آروم بیرون رفتم.

هیچکس نبود.

معلومه خب این وقت شب کسی این دور و بر نیست.

مخصوصا این مکان!

چند نفس عمیق کشیدم و به سمت درخت ها دویدم.

مطمئنم گمم می کنه و نمی تونه پیدام کنه.

پشت درختی قائم شدم.

خواستم قدمی بردارم که با صدای مهرداد متوقف شدم.

- هر جا هستی بیا بیرون ماهورا.

حوصله بازی ندارم.

با تعجب زیر لب گفتم:

- چه طوری پیدام کرد!

باز هم صداش اومد که گفت:

- اعصابم رو خورد نکن مثل یه دختر خوب بیا بیرون.

پوزخندی زدم.

خدا ازت نمی گذره آقا مهرداد!

صداش هی نزدیک و نزدیک تر می شد.

باید یه جوری ازش فاصله می‌گرفتم.

کفش هام رو در آوردم چون باعث میشد صدای پام رو بشنوه.

اسلحه رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

هر وقت زمانش رسید ازش استفاده می‌کنم.

آروم به سمت درخت دیگه ای رفتم و همین طور ادامه دادم.

سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم.

مهرداد خیلی ازم دور بود.

با رفتنش به سمت پایین نفسم رو رها کردم.

خوش حال از این که می خواد بره و ناامید شده از پیدا کردن من از پشت درخت بیرون اومدم و با دو خواستم از اون جا دور بشم که با صدای تیر و بعد درد و سوزش پشتم افتادم روی زمین...

《مهرداد》

خواستم برگردم که خونه رو بگردم، فکر می کردم این جا نیست.

ولی با صدای پا سریع برگشتم که با دیدن ماهورا که می دوید.

لبخند شیطانی روی لبم اومد.

نمی تونم بذارم بره باید هر طور شده ببرمش!

اسلحه م رو به سمتش گرفتم.

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

فرار از خیانت
خودمم خودم رو نمی شناختم.

شلیک کردم به سمتش، چشم هام رو ریز کردم که ببینم چی می شه!

بهش خورده یا نه!

که با افتادنش روی زمین فهمیدم که تیر رو درست شلیک کردم.

خواستم به سمتش برم و زود تر ببرمش که با صدای بوق ماشین و صدای داد میکائیل متوقف شدم...

- ماهورا!!!

با خشم دویدم.

لعنتی چه وقتی اومد حالا باید چی کار کنم!

با پیدا کردن ماهورا می فهمه که من از طرف پرویزم.

دویدم به سمت پایین که به خیابون رسیدم.

با بوق ماشینی به سمتش رفتم و خودم رو داخل انداختم.

هیچ حرفی باهاشون نزدم.

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم.

هر دو بادیگارد ها با من پیاده شدن و دست هام رو محکم گرفتن.

با عصبانیت پسشون زدم.

- چیکار می کنید!

یکی شون اخمی کرد.

فرار از خیانت

- دستور رئیسه گفت دختره رو که نیاری شاید به سرت بزنه فرار کنی.

پوزخندی زدم.

- من اگر می خواستم فرار کنم این جا نمیومدم.

از همون قبرستون فرار می کردم.

شونه ی بالا انداختن که ازشون فاصله گرفتم و به سمت خونه رفتم.

در رو باز کردم که پرویز اومد رو به روم و سیلی محکمی به صورتم زد که از درد و عصبانیت رو به منفجر شدن بودم.

لب زد:

- یه کار بهت سپردم ها.

کو اون چیزی که می خواستیم.

《راوی》

میکائیل به خاطر ماهورا از همه چیزی که برایش سود داشت گذشت و به خونه برگشت.

با دیدن تنها بودن دلبر میشد فهمید که ماهورا به حرف میکائیل گوش کرده و از خونه رفته بود.

از خونه بیرون زد و به سمت باغی که پشت خونه اش بود رفت.

ولی هر چی گشت.

کسی اون جا نبود!

کلافه دست هاش رو لای موهاش فرو برد.

پوریا به سمتش اومد.

- رئیس.

میکائیل داد زد.

- بردنش پوریا!

اون آشغالها...

پوریا دستش رو روی شونه میکائیل گذاشت.

- شاید اشتباه فکر می کنین، شاید فرار کرده و پیش اونا نیست.

میکائیل داد زد.

- نگرانم حس می کنم اتفاق بدی براش افتاده و الان خیلی بهم احتیاج داره.

اونا حیوونن، اگر پیش اونا باشه معلوم نیست باهاش چیکار کنن.

نشست روی زمین و زانو زد.

پوریا تا حالا رئیسش رو آن قدر ناراحت و آشفته ندیده بود.

میکائیل فقط به رو به رو زل زده بود...

نمی تونست کاری کنه.

نمی تونست بره دنبال ماهورا!

از طرفی نمی دونست که ماهورا پیش پرویزه یا فرار کرده.

حس بدی که داشت خیلی روش فشار آورده بود و گاهی گلوش رو محکم می گرفت.

درسته میکائیل توی چند روز عاشق شد!

ولی این عشق واقعی بود.

《راوی》

ماهورا روی زمین افتاده بود.

غرق در خون، با چشم های نیمه باز به آسمون نگاه می کرد.

صدای داد میکائیل که اسمش رو با داد صدا می زد رو که شنید کمی هوشیار شد.

ولی آیا زنده می موند!

دست خونی اش رو بلند کرد که از درخت بگیره و از جاش بلند بشه.

ولی مگه می تونست!

اشکی از گوشه چشمش چکید.

ماهورا هیچ وقت توی همچین وضعیتی قرار نگرفته بود.

برایش سخت بود، ناراحت کننده...

این که کسی که زمانی عاشقش بود اون رو به این روز بندازه براش خیلی سخت بود.

تنها کسی که ماهورا بهش احتیاج داشت...

- میکائیل!

آره میکائیل بود.

کسی که ماهورا قبولش داره و دوستش داره.

ولی سخته ندونی زنده می مونی یا می میری!

ماهورا با بغض چشم هاش رو بست.

آروم و با درد زیاد لب زد.

- دارم می میرم خدا کمکم کن!

من نمی خوام...

سرفه بزرگی کرد.

که خون از دهنش بیرون ریخت.

دیگه نمی تونست حرف بزنه.

همین که تا این حد بهوش بود و حرفی می زد باید خدا رو شکر می کرد.

با گریه آخی گفت و کمی تکون خورد.

ماهورا تحمل این همه سختی رو نداشت.

دختری که توی یه خانواده پولدار بزرگ شده بود تا حالا این بلا ها سرش نیومده بود.

درسته از پدر و مادرش کمی بی محلی میدید ولی باز هم خونه ی اون ها امن بود.

این بلا ها سرش نیومد.

چشم های ماهورا داشت بسته می شد.

دیگر ناامید شده بود...

فقط آخرین اتفاقی که افتاد این بود که...

داشبورد رو هم گشت ولی نبود.

با ناراحتی به دور و بر نگاه کرد.

خیلی تاریک بود، نمی تونست تو این تاریکی بره وسط یه جنگل بزرگ و دنبال گوشیش بگرده.

از طرفی عصبی میشد از این که گوشی رو پیدا نکنه.

همه ی دار و ندارش توی اون گوشی بود.

در ماشین رو باز کرد و قفل ماشین رو زد.

دل رو به دریا زد و نفس عمیقی کشید.

- نترس کارینا پیداش می کنی و برمیگردی خونه.

قدم اول رو برداشت که ایستاد.

- اگه کسی توی این تاریکی اون جا باشه چی!

بدزدنم چی!

لبش رو گاز گرفت.

- نه نه نباید بترسم.

گوشی رو پیدا می کنم و مثل شیر برمیگردم توی ماشین و میرم خونه.

با خود فکر کرد.

ولی اگه گوشی توی جنگل نباشه چی!

من فقط احتمال دادم که گوشیم اون جاست.

ولی مطمئنم همون جاست.

چون وقتی داشتم عکس می گرفتم یه چیزی از جیبم افتاد ولی من احمق فکر کردم شاخه ای چیزی به مانتوم گیر کرد.

نفس عمیقی کشید و چراغ قوه کوچیک رو از جیبش در آورد و روشنش کرد و سمت درخت ها رفت.

از لا به لای درخت ها گذشت.

- این جا که نبود یکم اون ور تر بود دیگه.

ایستاد و کمی فکر کرد.

- آره از اون وره.

به سمت راست رفت.

اون جا جایی بود که ماهورا بیهوش افتاده بود.

غرق در خون!

کارینا به ماهورا رسید.

چراغ قوه رو روی زمین گرفت که ببیند گوشی اش رو می تونه پیدا کنه که با دیدن...

《راوی》

چشم هاش گرد شد.

دست و پاش شروع کرد به لرزیدن.

تا حالا کسی رو این جوری ندیده بود.

قدمی به جلو برداشت.

با دیدن رودخانه ای خون جیغی کشید...

زود دستش رو جلوی دهنش گرفت که بیشتر از این صدای جیغش بلند نشه.

قدم دیگری به سمت ماهورا برداشت.

ولی متوقف شد.

- اگه مرده باشه چی!

گردن من میفته.

نه نه باید برم از این جا نمی خوام تو خطر بیفتم.

به عقب برگشت که باز هم متوقف شد.

- ولی اگه زنده باشه.

و من نرسونمش بیمارستان اون وقت خونش گردن من میوفته!

چشم هاش رو بست.

- نباید بترسم.

باید کمکش کنم.

به عقب برگشت و به سمت ماهورا رفت.

ماهورا رو بغل کرد و سرش رو نزدیک صورت ماهورا کرد.

با خوش حالی گفت:

- هنوز نفس می کشه پس زنده اس.

ماهورا رو به درخت تکیه داد.

پشت به اون روی زمین نشست و ماهورا رو کول کرد.

و بلند شد.

قدم اول رو برداشت.

ماهورا سنگین بود و کارینا کمی ضعیف.

ولی داشت تموم تلاشش رو می کرد که ماهورا رو به ماشین برسونه.

کمی خودش رو صاف کرد و تکونی خورد ماهورا رو محکم تر گرفت و قدم های دیگه رو هم برداشت.

بعد از حدود چند دقیقه به ماشین رسید.

ماهورا را روی زمین گذاشت و در عقب ماشین رو باز کرد.

سریع دستی به پیشونی اش کشید و موهاش رو کنار زد.

دست هاش رو زیر دست های گذاشت و بلندش کرد و توی ماشین گذاشت.

در رو که بست با سرعت نشست پشت فرمون و به سمت بیمارستان روند.

《راوی》

میکائیل جلوی در ایستاده بود و منتظر پوریا بود.

گاهی دست در موهایش می برد و بهمشون می ریخت.

حسش می گفت که ماهورا نزدیکشِ.

ولی...

با اومدن پوریا از فکر بیرون اومد.

- رئیس بریم.

کلافه گفت:

- چرا آن قدر دیر اومدی.

پوریا سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید.

میکائیل و پوریا به سمت ماشین رفتن و سوار شدن.

پوریا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

میکائیل لب زد.

- ماشین رو جایی پارک کن که دید نداشته باشه.

پوریا برگشت و به میکائیل نگاه کرد.

- چشم رئیس جلو تر از این که برسیم اون جا نگه می دارم.

میکائیل سرش رو تکون داد.

پوریا به جاده نگاه می کرد و میکائیل به گوشی اش...

روشنش کرد که عکس ماهورا خود نمایی کرد.

این عکس رو وقتی گرفته بود که ماهورا روی چمن ها خوابش برده بود.

چه قدر این دختر برای میکائیل دوست داشتنی بود.

درسته میکائیل با چند نفر بود!

ولی اونا فقط اشتباه های هست که هر کسی می‌کنه.

دستی روی صورت ماهورا کشید.

ماهورا برای میکائیل با همه فرق داشت.

آروم زیر لب گفت:

- پیدات می کنم‌هر جا باشی.

با صدای بوق پی در پی ماشینی سرش رو از گوشی بالا آورد.

چشم هاش رو ریز کرد و نگاهی به ماشین کرد که دختری پیاده شد.

و با دست اشاره کرد که کنار برن.

پوریا پیاده شد و داد زد:

- خانوم بیا از این ور برو حتما باید از این جا بری..

دختر جیغی زد.

- آقا عجله دارم اون ور هم اگه دقت کنی می بینی که سنگ ریخته شده اصلا نمی شه رد شد.

میکائیل نگاهش به دست های دختر افتاد.

که از توی ماشین سیاه بود.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد که دخترک همزمان با پیاده شدن میکائیل سوار شد.

پوریا نگاهی به میکائیل کرد.

- قربان مشکلی پیش اومده!

میکائیل سرش رو تکون داد.

- نه.

بشین بریم معلومه خیلی عجله داره.

پوریا باشه ای گفت و هر دو سوار شدن.

پوریا از جلوی ماشین دخترک کنار رفت که کارینا تونست از اون جا بره.

میکائیل از آیینه ماشین نگاهی به ماشین کارینا کرد.

احساس می کرد ماهورا نزدیکش بود.

با صدای پوریا نگاهش رو از آیینه گرفت.

- رئیس فکر نمی کنم برده باشن ماهورا خانوم رو!

میکائیل اخمی کرد.

- منم همین فکر رو می‌کنم.

ولی ماهورا اگر فرار کرده باشه نمی تونه جای دوری بره.

ما بعد ده دقیقه که زنگ زد رسیدیم.

یعنی صدای داد منو که صداش می زدم نشنیده؟

گذشتن از این درخت های بزرگ توی این تاریکی کار خیلی سختیه.

نه، نه نمی تونه فرار کرده باشه.

پوریا لب زد:

- نکنه...

میکائیل پرید وسط حرفش.

- امکان نداره.

پوریا ماشین رو نگه داشت.

- قربان وقتی داشتیم میومدیم صدای شلیک اومد.

صدای واضح و نزدیک بود.

میکائیل توی فکر فرو رفت.

- رئیس!

میکائیل از ماشین پیاده شد.

و سرش رو محکم کوبید به ماشین.

- یعنی چه اتفاقی افتاده!!

《راوی》

با سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت.

هنوز داخل نشده بود که شروع کرد به داد زدن.

- یکی بیاد کمک کنه.

زود باشین بیاین بیرون الان می میره.

با خشم به سمت پرستار ها رفت.

- با شمام.

پرستار با ترس بهش نگاه کرد.

کارینا دوباره گفت:

- بیا بریم دیگه به چی زل زدی!

پرستار نگاهی به دست و صورت کارینا کرد.

لباس های کارینا پر خون شده بود و پرستار و دور و بری ها رو به ترس آورده بود.

کارینا خواست حرف دیگه ای بزنه که پرستار چند نفر رو صدا زد و رو کرد به کارینا و گفت:

- کجاست!

کارینا با عجله بیرون رفت و اون ها هم دنبالش.

به سمت ماشین رفت و با سرعت در رو باز کرد و به پرستار اشاره کرد.

- زود باشید کمک کنید.

ببینید چه خونی ازش رفته.

***

بعد از بردن ماهورا به اتاق عمل، کارینا با خستگی روی صندلی نشست.

نگاهی به دست هاش کرد که خون خشک شده بود.

اخمی

اخم هاش در هم جمع شد.

از کثیفی خیلی بدش میومد.

بلند شد و با بی حالی شروع کرد راه رفتن، به سمت در خروجی بیمارستان رفت.

دست هاش رو بالا گرفته بود و با قیافه در هم سمت پرستار رفت.

《راوی》

لب زد:

- دستشویی کجاست!

پرستار لبخندی زد:

- برو چپ عزیزم.

کارینا به سمت چپ رفت و زیر لب گفت:

- وقتی مهربونم مثل چی رفتار می کنن!

حالا که حوصله خودمم ندارم اینا مهربون شدن.

خدایی فازشون چیه!

با برخورد به در دستشویی آخ بلندی گفت که توجه چند تا زن که اون جا بودن بهش جلب شد.

تک خنده ای کرد.

زن ها با صورت افتاده نگاهش کردن، با دیدن دست های خونی کارینا حدس زدن که شاید کم داره!

یا ساده است!

کارینا بدون توجه به نگاه های اونا به سمت شیر آب رفت.

مانتوش رو در آورد و دور کمرش بست.

اب رو باز کرد و دستش رو زیر شیر گرفت.

بعد از شستن دست و صورتش مانتوش رو پوشید و نگاهی به اطرافش کرد.

نمی دونست با چی صورتش رو خشک کنه!

کلافه خواست بیرون بره که با صدای زنی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

زن بسته ای دستمال سمتش گرفت.

- در رو با دستمال باز کن این جا کثیفه.

نه ماسک زدی نه هیچی!

دهن کارینا باز شد که چیزی بگه که زن دوباره گفت:

- همین کار ها رو می کنید، جون بقیه تو خطر میفته.

کارینا با حرص گفت:

- وا مگه چی کار کردم!؟

زن اخمی کرد.

- بهداشت رو رعایت نمی کنی.

خودت مهم نیستی به فکر دیگران باش.

کارینا با حرص دستمال رو به خودش داد.

- مال خودت.

بیشتر مصرف کن که یه وقت کرونا نگیری.

بعد از حرفش زن رو مبهوت همون جا ول کرد و بیرون رفت.

به سمت در خروجی بیمارستان رفت و خارج شد.

از محوطه بیمارستان که خارج شد به سمت ماشینش رفت.

لبش رو گاز گرفت.

- وای همین جوری ولش کردم ماشین رو به امون خدا.

خوبه کسی ندزدیده ماشینم رو بابا!

نشست توی ماشین و گوشی که فکر نمی کرد روزی به دردش بخوره رو برداشت و به اهورا زنگ زد.

《راوی》

با چند بوق اهورا جواب داد.

- کارینا دختر معلوم هست کجایی چرا گوشیتو جواب نمی دی!

نگرانت شدم، اتفاقی که برات نیفتاده ها!

کارینا هوفی کرد.

- یکم آروم برو بهت برسم.

برای من اتفاقی نیفتاده برای یه نفر دیگه...

اهورا سریع گفت:

- کی!

چی شده؟

- راستش توی جنگل داشتم عکس می گرفتم، کارم که تموم شد رفتم سوار ماشین شدم که برگردم خونه ولی دیدم گوشیم نیست!

می دونی‌که همه دار و ندارم توی اون گوشیه.

برای این که پیداش کنم دوباره رفتم توی جنگل.

شب شده بود اهورا منم که ترسو اصلا به یه مصیبتی رفتم تا گوشی رو پیدا کنم.

داشتم دنبال گوشی میگشتم که...

سکوت کرد که اهورا گفت:

- که چی؟

بگو دیگه.

کارینا ادامه داد.

- یه دختر رو دیدم!

زخمی شده بود، اول فکر کردم مرده ولی بعد دیدم نفس می کشه هنوز آوردمش بیمارستان، الان هم تو محوطه بیمارستانم!

- الان حالش چه طوره؟

اخم‌هاش در هم رفت.

- خوب نیست.

اهورا!

اهورا با مهربونی گفت:

- جون دلم.

کارینا دستی به صورتش کشید.

- میای پیشم!

اهورا کلافه شد.

- کارینا خودت می‌دونی نمی تونم بیام!

یه هفته دیگه روز مهمیه برای همه مون.

نمی تونم‌کار ها رو به کسی بسپارم.

کارینا با ناراحتی گفت:

- باشه.

《راوی》

اهورا از صدای ناراحت کارینا عصبی شد و از جایش بلند شد.

- آدرس رو بفرست یا خودم می یام یا می گم یکی دیگه بیاد.

کارینا گفت:

- نمی خواد اهورا خودم از پسش بر میام و بر می گردم خونه ام خدافظ.

نذاشت اهورا حرفی بزنه و گوشی رو قطع کرد.

از ماشین پیاده شد و قفل ماشین رو زد.

با ناراحتی به سمت در بیمارستان رفت.

اهورا هیچ وقت کارش رو ول نمی کرد، تنها فکرش فقط کارش بود.

کارینا از خودش دل گیر می شد که چرا دل بسته مردی شد که بود و نبودش برای اون فرقی نمی کرد.

ولی نمی دونست که خیلی برای اهورا مهمه!

شاید اولین دختریه که اهورا برای یک عمر زندگی می خوادش نه فقط چند روز.

کارینا وارد بیمارستان شد و به سمت اتاقی که ماهورا اون جا بود رفت.

با خارج شدن دکتر از اتاق سریع به سمتش رفت.

- خسته نباشید.

دکتر لبخندی زد.

- ممنونم.

- حالش چه طوره؟!

اخمی‌روی صورت دکتر نشست.

- باید خدا رو شکر کرد که زنده مونده.

خوشبختانه زود رسوندیش بیمارستان.

تا یه هفته این جا باید بمونه، و یه چیز مهمه دیگه.

کارینا سرش رو تکون داد.

- چی!

دکتر نگاهی کوتاهی به کارینا انداخت.

- متاسفانه ایشون باردار بودن و با اتفاقی که براشون افتاده بچه رو از دست دادن!

چشم های کارینا از تعجب زیاد گرد شد.

- باردار!!!

دکتر گفت:

- بله.

و راستش من به پلیس زنگ زدم که درباره این اتفاق بیان و ازتون سوال هایی بپرسن.

لطفا همین جا منتظر بمونید الان میان.

*ده روز بعد *

《راوی》

با صدای در نگاه از پنجره گرفتم و به کسی که داخل اومده بود نگاه کردم.

کارینا بود.

لبخندی زد.

توی دستش پلاستیکی بود، پر از میوه و آبمیوه.

خواستم بشینم که دلم و کمرم درد گرفت.

کارینا زود به سمتم اومد.

- وای نمی خواد بشینی بخواب.

با صورت جمع شده ام به زور بهش لبخندی زدم.

دوباره دراز کشیدم؛ کارینا آبمیوه ای بهم داد.

- بخور.

- ممنون.

نی رو توی دهنم کردم و شروع کردم به خوردن آبمیوه با دیدن این که کارینا هیچی نمی خوره و فقط به من نگاه می کنه.

دست از خوردن آبمیوه برداشتم.

- چیزی شده؟

لبخندی زد.

- خوش حالم!

تکونی روی تخت خوردم.

- از چی؟

- خوب شدی!

موهام رو کنار زدم.

- نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم کارینا!

اگه تو نبودی من الان زنده نبودم.

ولی از طرفی خیلی خوش حالم که اون بلا سرم اومد باعث شد که...

کارینا روی تخت نشست و دست هام رو گرفت.

- نمی خواد دیگه به اون چیز ها فکر کنی گذشته ها گذشته!

به آینده فکر کن.

پوزخندی زدم.

- دیگه آینده ای برای من وجود نداره.

اخمی کرد.

- فاز غم نگیر دیگه.

تک خنده ای کردم.

- اوکی!

از روی تخت پایین اومد و به سمت در رفت.

- من می رم کارای ترخیص رو انجام بدم.

《ماهورا》

با رفتن کارینا بغضم سر باز کرد.

لب هام از اتفاقی که برام افتاد به لرز افتاد.

آدم چه قدر می تونه پست باشه!

مهرداد چه طور تونست این کار رو با من بکنه.

من زنش بودم!

مهرداد کسی بود که برای اولین بار بهش وابسته شدم به جنس مخالفم وابسته شدم و عاشقش شدم.

ولی اون باهام چی کار کرد!

اول که همه چیزم رو ازم گرفت.

دوم توی کشور دیگه ولم کرد.

و سوم...

من‌رو نابود کرد با کاری که کرد.

اون بهم صدمه زد!

اون آشغال بچه خودش رو کشت.

دیگه اسم این آدم...

پوزخندی زدم.

مهرداد اصلا آدم نیست اون یه عوضیه به تمام معناست!

چشم هام رو با درد بستم.

هم‌درد روحی داشتم.

و هم درد جسمی!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لب زدم.

- خوبه که به این دنیای نفرت انگیز نیومدی!

حالا که فکر می کنم یکمم باید از مهرداد تشکرکنم که بهم شلیک کرد.

تا این بچه بمیره.

اگر این اتفاق نمیفتاد الان معلوم نبود چی می شد.

با صدای در زود اشک هام رو پاک کردم.

کارینا و دکتر بودن.

دکتر لبخندی زد و به سمتم اومد.

- حالت چه طوره دخترم!

منم مثل خودش بهش لبخندی زدم.

- ممنونم خوبم، از پریروز بهترم.

- خدا رو شکر.

پس باید مرخصت کنیم.

سرم رو تکون دادم.

دکتر رو کرد به کارینا و گفت:

- می تونی وسایل رو جمع کنی معلومه حالش خوبه فقط برو دارو هایی که می گم رو براش بخر.

《ماهورا》

بعد از گرفتن دارو هام کارینا کمکم کرد و به سمت بیرون رفتیم.

در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.

در رو بستم و به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

کارینا هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

چشم هام رو بستم که کارینا گفت:

- ماهورا نخواب یه چی بخور.

اخمی کردم.

- وای نه نمی خوام حالم بد می شه.

رو کرد بهم.

- ماهورا اذیت نکن دیگه بخور تا زودتر خوب بشی.

با درد صاف نشستم.

کارینا بسته قرصی از پلاستیک در آورد و سمتم گرفت.

شیشه آب رو هم بهم داد.

خواستم قرص رو بخورم که با حرص گفت:

- با شکم خالی آخه!

کلافه نگاهش کردم.

چشم هام رو ریز کردم که گفت:

- خوب اون جوری نگاه نکن؛ برای خودت می گم.

لبخندی زدم.

- مرسی.

ولی خب نمی خوام بخدا چیز دیگه بخورم می ترکم.

سرش رو چند بار تکون داد.

نفس راحتی کشیدم.

قرص رو توی دهنم‌کردم و آب خوردم.

رو کردم‌بهش و گفتم:

- حالا می شه بخوابم.

تک خنده ای کرد.

- چه قدر می خوابی تو!

مثل خودش خندیدم.

- نمی دونم چمه.

《میکائیل》

سیگارم‌رو روشن کردم و پک عمیقی زدم و دودش رو بیرون فرستادم.

با حرفی که پوریا زد پوزخندی زدم.

- رئیس شاید اون جوری که شما فکر می کنید نباشه!

باز هم پوزخند زدم.

- چرت و پرت نگو پوریا.

دیگه همه رو شناختم، هر کی ادا عاشق ها رو در آورد آخرش بد از آب در اومد.

دیدی که خودت پیش اون پرویز عوضی نبود.

اون مهرداد!

دیدی که تعقیبش هم کردیم ولی جای اونم نبود.

مطمئنم همه رو دور زده و برگشته ایران...

پوریا نذاشت ادامه بدم و گفت:

- باید بیشتر بگردیم همه جا رو.

مطمئنم اشتباه می کنید رئیس!

شما فکر می کنید ماهورا خانوم هم مثل بقیه است ولی من این فکر رو نمی کنم.

کلافه سیگار رو روی زمین انداختم و شروع کردم به راه رفتن.

- هر کار لازم بود کردیم دیدی که پیدا نشد.

نیست!

اون رفته.

پوریا دستش رو گذاشت روی شانه ام.

- یه فکری دارم.

- چی؟

چشم هاش رو بست و بعد چند لحظه باز کرد.

- مهرداد!

اونو باید بیاریم این جا و ازش بخوایم که بگه ماهورا کجاست.

با کار هایی که می کنه مطمئنم اون از یه چیزی خبر داره.

- چه کاری!

- اسم ماهورا رو که جلوش بردیم دست هاش لرزید.

خودش رو زد به نشنیدن حرف ها.

دستم‌رو توی موهام فرو بردم.

- نمی دونم پوریا اصلا نمی تونم حرف هات رو درک کنم.

هر کار که کمکی می کنه برای پیدا کردنش بکن!

《سلمان》

آیشواریا دستبند رو از روی میز برداشت و با لبخند به سمتم اومد.

- دستت رو بیار جلو عشقم!

خندیدم.

- خانوم آشتی کردن؟

تک خنده ای کرد.

- اوهوم.

خندیدم.

- من که می دونم چرا آشتی کردی!

لب برچید.

- اع سلمان.

دستی به یقه ام زدم.

- خوبه خودت می دونی منظورم چیه.

دستم رو گرفت و دستبند رو دور دستم بست.

- خب من نیام دخترای دیگه میان دورت می گیرن.

کلافه نگاهش کردم.

- چه قدر خنگی که الان چند ماهه با همیم هنوز باور نداری تو تنها کسی هستی که دوستش دارم.

خندید.

- دارم.

ولی خب یکم...

خودم ادامه دادم.

- حسودی دیگه!

همه زن ها حسودن.

چشم غره ای رفت.

- نه که مرد ها نیستن.

خودم دیدم وقتی داشتم با شاهرخ حرف می زدم داشتی آتیش می گرفتی از حسادت.

لبخند کوچیکی زدم.

- خب مگه من گفتم ما ها حسود نیستیم؟

همه به کسایی که خیلی دوستشون دارن و بعد اون عشق شون با کسی حرف می زنه حسودی می کنن.

دستش رو گرفتم.

- اوکی!

خودش رو توی بغلم انداخت.

- خیلی دوست دارم

《سلمان》

توی بغلم فشردمش.

- منم دوست دارم.

ولی واقعا از این حسودی هات دارم دیوونه می شم آیش!

لبخندی زد.

- خب ببخشید.

خواستم حرفی بزنم که باصدای اهورا زود از بغل آیش بیرون اومدم.

- سلمان داداشم بیا بریم‌دیگه دیر شد بعدا هم می تونی با خواهر ما خوش و بش کن.

- الان‌میام بیرون منتظر باش.

صداش رو بلند کرد.

- من که دو ساعته منتظرم بیاید بریم دیگه.

شما تو خونه اید مثل چی‌کیف می کنید اون همه زن و مرد اون بیرون منتظر روی ماه تو هستن ها!

دارن خفه می شن بین اون جمعیت.

حالا شما هی لفتش بدید.

با کف دست به پیشونیم زدم.

- آره خدایی راست می گی.

رو کردم به آیشواریا و گفتم:

- زود باش شالت رو بنداز و بیا پایین.

ابروهاش رو بالا انداخت.

ازش دور شدم و از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم و به سمت در رفتم.

جلوی در ایستادم و به آینه نگاهی کردم.

به خودم...

سلمان خان!

من الان دیگه یه آدم بی پول نیستم.

من‌الان هم شهرت دارم!

هم پول!

هم...

هم زندگی!

که با هیچ چیز عوضش نمی‌کنم.

《ماهورا 》

با صدای در ماشین چشم هام رو باز کردم.

برگشتم و به بیرون نگاه کردم.

میون یه جمعیت بزرگ بودیم.

آروم روی صندلی درست نشستم و شیشه رو پایین دادم.

کارینا رو صدا زدم.

_ کارینا، این جا کجاست دیگه!

با ذوق برگشت سمتم.

_ بهترین بازیگر هند اومده مردم رو ببینه.

_ اوه.

لبخندی زد.

ـ بیا پایین از نزدیک ببینش.

دوست اهوراست.

سرم رو تکون دادم.

ـ باشه.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

کارینا از بازوم گرفت که درست راه برم.

چند قدم که برداشتم.

دردی توی دلم پیچید.

ـ آخ.

کارینا سریع بهم نگاه کرد.

ـ چی شدی!

ـ یکم دردم گرفت.

ـبیا به ماشین تکیه بده، نمی خواد نزدیک تر بریم.

باشه ای گفتم و به ماشین تکیه دادم.

کارینا گفت:

ـ همین جا وایستا تا برم آب بیارم.

سرم رو تکون دادم.

کارینا که رفت چشم دوختم به جایی که مردم نگاه می کردن دست هاشون رو براش تکون می دادن.

فرار از خیانت
و هی داد می زدن.

حتما اون بازیگر خیلی معروف و خوبیه که این جمعیت براش صف کشیدن تا ببیننش.

《ماهورا》

با صدای کارینا به سمتش برگشتم.

_ بیا عزیزم.

به دستش نگاه کردم.

شیشه آبی بود.

خیلی تشنه م بود، برای همین زود شیشه رو گرفتم و سرش رو باز کردم.

سرم رو بالا گرفتم و آب رو سر کشیدم.

کارینا تک خنده ی کرد.

_ بمیرم، چه تشنه ت بوده.

شیشه رو پایین گرفتم.

اخمی کردم.

_ خدا نکنه.

تک خنده ای کرد.

_ نیم ساعت دیگه اهورا میاد این جا که با هم بریم.

فرار از خیانت
دوستشم میاد.

خیلی دوست دارم ببینمش، درسته دوست اهوراست.

ولی تا حالا ندیدمش.

اهورا میگه خیلی خیلی پسر خوبیه.

لبخندی زدم.

ادامه داد:

_ اهورا می گفت، وضعش خیلی خوب نبوده؛ یکی بهش گفته که برو نیست بازیگری بده و اینا.

اینم قبول شده.

ولی ماهورا، از این خوشم میاد که الان که پول دار هم شده ولی خاکیه.

مثل بقیه نیست که تا پول دار و معروف می شن زود خودشون رو گم می کنن و بقیه رو مسخره می کنن.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

لبخند محوی زد.

_ اسمش آن قدر قشنگه.

ابرویی بالا انداختم.

_ چیه؟

_ سلمان!

فامیلشم.

خان.

《ماهورا》

این اسم برام خیلی آشنا بود.

سلمان...

هوف.

اون نیست ماهورا!

اون عرضه بازیگر شدن رو داره مگه؟

اصلا امکان نداره.

شاید یکی دیگه است و دارم اشتباه می کنم.

کارینا دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

ـ به چی فکر می کنی!

لبخندی بهش زدم.

ـ هیچی.

یه چیزی یادم اومد.

حرفم رو زدم و دوباره شیشه آب رو سر کشیدم.

کارینا گفت:

_ خسته شدم، چرا نمیان.

شونه ی بالا انداختم.

به سمت در ماشین رفت و بازش کرد.

_ یه زنگ بهش بزنم.

اگر آقا جواب بده.

اومد نزدیکم و گوشی رو کنار گوشش گرفت.

_ جواب نمیده اه.

_ خب حتما صدای گوشیش رو نمیشنوه.

یا جاش گذاشته...

دستش رو روی بینیش گذاشت.

سکوت کردم.

_ سلام، خوبی ببین من...

حرفی نزد و برگشت و به پشتش نگاه کرد.

_ آها دیدمت.

باشه پس من می رم، خونه ام شما هم بیاید اون جا دور هم باشیم.

خخخخ، خواهش می کنم فعلا.

گوشیش رو چرخوند توی دستش.

_ بریم خونه من.

اینا هم میان اون جا.

اوکی شد دیگه قشنگ می تونم امضا بگیرم.

تک خنده ای کردم.

_ اونا هم میان؟

اوهومی کرد.

《ماهورا》

سرم رو تکون دادم.

- بریم پس الان دیگه؟

-ِآره.

به سمت ماشین رفت و سوار شد.

نگاهش کردم، جلوی خنده ام رو گرفتم.

خیلی دلش برای اهورا تنگ شده بود که از وضع من فراموش کرد.

برای این که نفهمه و بعد به خودش فحش نده.

سریع به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

تا خونه کارینا حرفی نزدیم.

به بیرون نگاه می کردم و روی شیشه اشکالی می کشیدم.

با توقف ماشین برگشتم و به کارینا نگاه کردم.

- رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

نگاهی به دور و بر انداختم.

دهنم باز موند از بزرگی خونه.

خونه اش از خونه ما هم بزرگ تر بود.

- ماهورا به چی زل زدی بیا بریم دیگه.

تک خنده ای کردم.

- اومدم.

به سمتش رفتم که به سمت در می رفت.

- ماشین رو نمیاری؟

- نه، ما بریم آماده شیم.

میان هم وسیله ها رو میارن هم ماشین رو.

آهانی کردم.

رو کرد بهم و گفت:

- سختته راه بری؟

- نه بابا خوب شدم دیگه.

لبخندی زد.

- خدا رو شکر.

ولی حالا دستت رو بذار رو شونه ام، بتونی بهتر راه بری.

باشه ی گفتم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم.

با هم به سمت خونه رفتیم.

- اوم کارینا!

- جانم؟

- میگم این جا خونه خودته؟

یا بابا و مامانت هم هستن.

تک خنده ای کرد.

- خب معلومه که خونه خودم نیست .

من یه دختر تنها خونه به این بزرگی رو می خوام چی کار کنم.

و آره مامان و بابامم هستن، خیلی هم می خوان که تو رو ببینن.

《ماهورا》

لبخندی بهش زدم.

- لطف دارن.

با رسیدن به دم در کارینا ازم جدا شد و در رو باز کرد.

با دیدن مرد و زنی که لباس ست پوشیده بودن و

زن دست مرد روگرفته بود و با لبخند بهم نگاه می کرد.

با ذوق و هاله اشکی تو چشم هام بهشون نگاه کردم.

چه قدر دلم تنگ شده برای روز های که پیش مامان و بابا بودم.

هر چند نبودن ولی باز هم‌کنارشون بودم.

زن یعنی مادر کارینا به سمتم اومد و دست هاش رو برام باز کرد که برم بغلش.

آروم خم شدم و خودم رو رو توی بغلش رها کردم.

چند بار آروم روی پشتم زد.

- خوش اومدی دخترم.

- ممنونم.

لبم رو گاز گرفتم.

سلام هم نکردم.

از بغلش بیرون اومدم و به مرد نگاه کردم.

- خوبید!؟

لبخندی بهم زد.

- ممنونم دخترم.

راحت باش این جا خونه خودته، تعریفت رو از کارینا شنیدم و خیلی ناراحتم از این که اتفاق های بدی برات افتاده.

ناراحت نگاهشون کردم.

- بله درسته.

خیلی به دخترتون مدیونم.

اگر کارینا نبود الان من هم نبودم.

مامان کارینا رو کرد بهم و گفت:

- وای سر پا نگه داشتیم بچه رو.

بریم داخل.

دستش رو گذاشت رو پشتم.

- برو داخل عزیزم.

چشمی گفتم و به سمت خونه رفتم.

کارینا تک خنده ی کرد.

- منو جا گذاشتید ها!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

طلبکار ایستاده بود.

پدرش به سمتش رفت و توی آغوشش کشید.

- این قدر ریزی که ندیدیمت.

《ماهورا》

روی مبل نشستم و کارینا هم کنارم نشست.

مادرش رو کرد به خدمتکاری که کنارش بود و گفت:

ـ از مهمون ها به خوبی پذیرایی کن.

رو کردم به کارینا و گفتم:

ـ جایی می خوان برن؟

سرش رو تکون داد.

پرسیدم:

ـ کجا؟

چرا می‌خوان برن!

پاش رو روی پای دیگه اش انداخت.

ـ هم کار دارن.

هم بخاطر راحتی ما.

بابا میگه جوونین ما مزاحمیم.

اخمی کردم.

ـ وا مزاحم چیه.

خونه خودشونه ها.

شونه ی بالا انداخت.

ـ چی بگم دیگه.

باشه ای گفتم و به مامان وبابای کارینا نگاه کردم که داشتن من رو نگاه می کردن و باهم حرف می زدن.

فرار از خیانت
حتما دارن میگن چه دختره بدبختیه!

حتما ترحم هم دارن نسبت بهم.

اخم هام در هم رفت سرم رو پایین گرفتم.

نمی دونم چه قدر سرم رو پایین گرفته بودم و به کجا فکر می‌کردم که با صدای خدافظی بابای کارینا به خودم اومدم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهشون کردم.

پدرش لبخندی زد.

_ مواظب خودتون باشید دخترم.

منم لبخندی بهش زدم.

_ چشم.

با مادرش هم خدافظی کردم.

بعد رفتن شون به کارینا نگاه کردم.

《 ماهورا》

_ خسته ام.

کارینا با چشم های گرد شده گفت:

_ میگم نکنه...

_ نکنه چی؟

شالش رو از سرش در آورد.

_ کرونا هم گرفتی.

پکر نگاهش کردم.

_ اون رو که دیگه بگیرم می میرم.

اصلا خستگی چه ربطی به کرونا داره!

ابرو بالا انداخت.

_ بمیرم برات این یه هفته که بیهوش بودی از اخبار هم عقب افتادی.

خندیدم.

_ نه که خیلی هم نگاه می‌کردم.

می دونی من الان چند ماهه تلویزیون ندیدم.

اشاره ای به تلویزیون خونه شون کرد.

تک خنده ای کردم.

_ آها.

آره این جوری خاموشش رو دیدم روشن رو ندیدم.

می دونی دیگه منظورم رو اه.

خواست چیزی بگه که با صدای خدمتکار برگشتیم و نگاهش کردیم.

_ بفرمائید خانوم.

سینی آب میوه رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

_ من‌دیگه مرخص بشم.

شب دیگه شیفت منو نیست.

کارینا گفت:

_ باشه عزیزم.

خسته نباشی.

_ ممنون.

با اجازتون.

و از ما دور شد.

《ماهورا》

کارینا لیوان شربتش رو برداشت خواست سر بکشه که با صدای زنگ لیوان رو سریع روی میز گذاشت و بلند شد.

جیغی آرومی کشید.

_ وای اومد.

عشقم...

اومدن!

لبخندی بهش زدم.

_ خوبه دیگه برو در رو باز کن براشون.

شروع کرد به قر دادن و همین جور زیر لب اسم اهورا رو صدا می زد.

لبم رو گاز گرفتم که صدای خنده ام بلند نشه.

_ کارینا!

جوابی نداد.

دوباره صداش زدم.

_ کارینا...

باز هم جواب نداد که این بار صدام رو بلند تر کردم.

_ کارینا...!

با تعجب برگشت سمتم و صاف ایستاد.

_ چته دیگه.

بسه دختر.

برو در رو باز کن آیفون به غلط کردن افتاد.

سرش رو چند بار تکون داد و نگاهم کرد.

_ مرسی.

_ چرا؟

سرش رو خاروند.

_ داشتم به تیمارستانی ها می پیوستم.

فرار از خیانت
خندیدم.

_ حالا که نجاتت دادم.

برو در رو باز کن.

بعدشم کدوم عاشق رو دیدی که دیوونه نباشه؟

همه از هم بد ترن!

سرش رو تکون داد.

_ آره من دیوونم.

زیر لب گفتم:

_ دیوونه هم نباشی، دیوونه ات می کنن.

《ماهورا》

کارینا ازم دور شد و به سمت بیرون رفت. شالم رو روی سرم مرتب کردم.

زل زدم به دیوار رو به روم.

دقیقا نمی دونم چه قدر بود که به دیوار زل زده بودم.

که با صدای خنده های بلندی از فکر بیرون اومدم.

دور و بر رو نگاه کردم.

هنوز نیومده بودن داخل.

دیدم خیلی دیر کرده ان اگر هم می موندم حوصله ام به شدت سر می رفت.

برای همین پاشدم و آروم به سمت در رفتم.

نزدیک در که رسیدم صدای خنده کارینا رو شنیدم.

_ وای این طوری نگو گناه داره اهورا!

لبخندی روی لبم نشست خوش حالم که کارینا خوشحاله!

در رو آروم باز کردم و پام رو بیرون گذاشتم.

همه سر ها به طرفم برگشت.

کارینا با دیدنم ذوق زده به سمتم اومد.

_ اینم خواهر خوشگل من!

نگاهم به سمت پسری کشیده شد که حدس می زدم اهورا باشه.

سرم رو تکون دادم.

_ سلام.

لبخندی بهم زد.

_ سلام خوبید شما!

_ ممنون.

سرم رو پایین گرفتم که با صدای کارینا سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

_ ماهورا ایشون آقا سلمانن!

ایشونم آیشواریا همسرش.

به سمت چپ جایی که کارینا اشاره کرد نگاه کردم.

فرار از خیانت
چشم هام گرد شد.

چی دارم می بینم!

سلمان!

پسر سمیه خانوم!

همونی که...

همونی ک...

زبونم بند اومده بود.

اون هم با تعجب نگاهم می کرد.

《ماهورا》

همین طور نگاهش می کردم.

با صدای کارینا به خودم اومدم.

ـ چرا همچین نگاه هم می کنید؟

همو میشناسید؟

حرفی نداشتم بزنم.

نمی دونستم باید چی بگم!

فرار از خیانت
خجالت می کشیدم.

نمی دونم از چی و چرا!

کارینا دوباره گفت:

ـ وا چرا این جوری...

سلمان پرید وسط حرفش.

ـ من برم گوشیم رو جا گذاشتم بیارم.

نیم نگاهی بهش انداختم که اونم نگاهم کرد و ازمون دور شد.

کارینا نگاهی به اهورا کرد.

اهورا شونه ای بالا انداخت.

به آیشواریا نگاه کردم.

دختر خیلی خوشگلی بود.

نگاه منو که روی خودش حس کرد.

برگشت و بهم لبخندی زد.

معلوم بود که دختره خیلی خوبیه.

حتی از من هم خوب تر!

یعنی اگه بفهمه من و سلمان هم رو می شناسیم یا بفهمه سلمان از من خواستگاری کرده و من...

من...

به طرز بدی باهاش رفتار کردم و دلش رو شکستم.

چی کار می کنه!

عکس العملش چیه؟

نگاه ازش گرفتم و کلافه به کارینا نگاه کردم.

ـ چی شده حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم.

کارینا گفت:

ـ بریم داخل.

آیشواریا جان بریم.

لب زدم:

ـ من یکم بیرون می مونم.

حالم یکم خوب بشه.

آخه سرم یکم گیج می ره.

کارینا گفت:

ـ باشه مواظب باش.

《سلمان》

در ماشین رو باز کردم.

روی صندلی نشستم.

سرم رو محکم به فرمون زدم.

از درد اخم هام توی هم رفت.

چشم هام رو بستم.

یعنی اون دختری که اهورا می گفت.

ماهورا بوده!

دختری که شوهرش می خواسته بکشتش ماهورا بوده!

دختری که...

خدای من!

برام واقعا ناراحت کننده اس.

باورم نمی شه این بلا ها سر ماهورا اومده باشه!

اصلا قابل درک نیست.

سرم رو از روی فرمون برداشتم...

دلم می سوزه براش اون تا حالا همچین اتفاق هایی براش نیفتاده بود.

دختر مقاومی نبود!

اون طوری که من می‌شناختمش.

توان کنار اومدن با اتفاق های این جوری رو نداشت.

گوشیم رو برداشتم و در ماشین رو باز کردم پیاده شدم.

به من این چیزا مربوط نیست!

من دیگه ماهورا رو فراموش کردم.

مثل دختر مورد علاقه ام بهش نگاه نمی کنم.

اون فقط دختر کسی بود که مادرم پیشش کار می کرد.

ماهورا برای من فراموش شده است!

من الان یکی رو دارم که از اونم بهتره!

از ماشین فاصله گرفتم و به سمت حیاط رفتم.

نمی دونم چرا قلبم تند تند می تپید.

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن ماهورا رو به روم.

نفسم لحظه ی رفت.

چند بار نفس عمیق کشیدم و آروم لب زدم.

_ کاری دارین؟

سرش رو پایین گرفت.

_ خب خب باید بگم که...

《ماهورا》

_ چی بگید؟

سرم رو بالا بردم و با بغض لب زدم:

_ منو شناختید؟

نگاه ازم گرفت.

_ مگه می شه نشناسم.

انگار که داشتم خفه می شدم.

خیلی برام سخت بود حرف زدن با کسی که یه روز تحقیرش کردم.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ من همه چی رو فراموش کردم ماهورا خانوم!

تو چشم هاش زل زدم.

_ من الان دیگه زندگی ندارم که کسی رو تحقیر کنم بخاطرش!

من الان هیچی ندارم...

ازتون می خوام منو ببخشید، بابت بدی که در حق تون کردم منو ببخشید!

می دونم خیلی از من بدتون میاد.

دوست ندارید من رو ببینید برای همین آماده شنیدن هر حرفی هستم.

هر حرفی که می تونه آروم تون کنه به من بزنید.

هر فحش...

پرید وسط حرفم.

_ من از شما متنفر نیستم.

فکر می کنید من با حرفی که چند سال پیش بهم زدین ازتون متنفر شدم ولی نه...

این طور نیست.

خوش حالم که عوض شدین.

نمی خوام تعریف کنم ازتون که فکر کنید دارم مسخره می کنم شما رو...

《ماهورا》

_ فقط می خوام یه چیزی بهتون بگم!

و اونم اینه که دیگه هیچ وقت کسی رو به خاطر نداشته هاش تحقیر نکنید.

وقتی کسی رو مسخره می کنید که چیزی نداره...

شاید اون لحظه لبخندی از روی موفق شدنتون توی ناراحت کردن و به مسخره گرفتن اون باشه ولی بعدش...

اون لبخند دیگه وجود نداره.

از بین می ره.

چون شما لبخند اون رو ازش گرفتین...

دستی به چشم های اشکیم کشیدم.

_ برای به وجود آوردن اون لبخند که از بین رفت حاضرم هر کاری براتون بکنم.

_ من با تلاش و دوست شدن با کسایی که پول، قیافه و ...

براشون مهم نبود تونستم لبخندی که از بین رفت رو دوباره به دست بیارم.

می دونم که شما به خاطر چی ازم معذرت می خوای!

به خاطر اینه که فکر می کنید من شما رو نفرین کردم.

به خاطر قلبی که شکسته شد.

ولی فکرتون اشتباهه، من همچین کاری نکردم.

شبی که ازدواج کردید...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.

_ اون شب خواستم خودم رو از دنیا دور کنم، ولی با حرف هایی که همسرم آیشواریا زد.

اون کار رو نکردم.

فراموشتون کردم چون علاقه ام نسبت به شما از بین رفت.

《ماهورا 》

اصلا نمی دونستم چی بگم.

چون حرف هاش همه اش درست بود.

و من برای حرف درست فکر کنم هیچ جوابی نداشتم.

یک قدم به جلو برداشت.

_ هر کمکی خواستید بهم بگید.

به عنوان یه دوست یا هر اسمی که خودتون روش می ذارید.

_ ممنونم!

سرش رو تکون داد و به سمت خونه رفت.

نمی‌دونم چی‌شد که یهو پشتم تیر کشید.

آخ بلندی گفتم و روی زمین افتادم.

با صدای داد سلمان چشم هام رو کمی باز کردم.

بالای سرم نشست.

_ ماهورا خانوم؟

چت شد!

ماهورا خانو...

دیگه نشنیدم حرف هاش رو و بیهوش شدم...

《سلمان》

با صدای ماهورا برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم روی زمین افتاده.

زود به سمتش رفتم و نشستم کنارش.

شروع کردم به صدا زدنش ولی نیم نگاهی بهم کرد و بعد بیهوش شد.

نمی تونستم بهش دست بزنم.

چون...

اه الان وقت فکر کردن نیست.

زود پاشدم و به سمت خونه رفتم.

داد زدم.

_ کارینا خانوم دوستتون...

کارینا هراسون به سمتم اومد.

_ چی شده؟

_ بیهوش شده.

با دو به سمت بیرون رفت.

《سلمان》

کارینا روی زمین نشست.

_ ماهورا!

خواهری چت شد تو؟!

رو کرد به اهورا و با گریه گفت:

_ چرا خشکت زده اون جا زنگ بزن آمبولانس ...

زود باش تو رو خدا!

جلو رفتم و رو بهش گفتم:

_ به نظرم خودمون ببریمش بهتره، چون ممکنه دیر برسن...

کارینا تند سرش رو تکون داد.

به سمت ماهورا رفتم که یهو چیزی یادم اومد.

برگشتم و به آیشواریا نگاه کردم.

داشت با چشم های ریز شده به ماهورا نگاه می کرد.

فرار از خیانت
عشق حسود من!

رو کردم به کارینا و گفتم:

_ لطفا یه پتو بیارید.

زود از روی زمین بلند شد و به سمت خونه رفت.

_ اهورا بیا این جا.

به سمتم اومد و گفت:

_ جان داداش!

_ کمک کن ببریمش تنهایی نمی تونم.

اون هم فهمید که منظورم چیه و سرش رو به نشونه باشه تکون داد.

بعد از اومدن کارینا پتو رو ازش گرفتم روی زمین پهن کردم.

ازش خواستم که ماهورا رو روی پتو هل بده.

با عصبانیت گفت:

_ این کار ها چیه خواهر من داره می میره حالا شما به فکر حسودی کردن زنت هستی !

آیشواریا به سمتش اومد.

_ مشکلی پیش اومده؟

برای پایان دادن به بحث زود خم شدم و گفتم:

_ زود باش اهورا بریم.

《سلمان》

بعد از بردن ماهورا به بیمارستان دکتر اونو چند روز بستری کرد.

و گفت که به خاطر هیجان زیاد حالش بد شده.

مطمئنم به خاطر من حالش بد شد.

نگاهم خورد به کارینا مثل ابر بهار گریه میکرد.

با این که کارینا با ماهورا اصلا آشنایی نداشته.

برام خیلی تعجب داره که کارینا تا این حد وابسته و نگرانِ ماهوراست.

به سمتش رفتم اهورا هم کنارش نشسته بود.

لب زدم:

_ چرا خودتون اذیت می کنید خوب می شن.

سرش رو بالا آورد.

_ باید خانواده اش رو پیدا کنم.

نمی تونم این جوری ببینمش.

فکر کنم برای این حالش بد شد که من رو با خانواده ام دید.

یا شایدم...

پریدم وسط حرفش.

_ شاید این ها هم نیست.

به خاطر اتفاقی که براش افتاده...

اشک هاش رو پاک کرد.

ـ می شه برید داروهاش رو بگیرید.

ببخشید اهورا می خواد بره اتاقش رو جدا کنه از چند تا مریض دیگه.

سرم رو تکون دادم.

ـ چشم می رم.

ـ خیلی ممنونم.

《میکائیل》

ـ مجبور بودی نزدیکش بری!

آخی گفت:

ـ مجبور بودم رئیس!

اگه پارچه رو از صورتم پایین می کشید می فهمید که منم.

اون وقت نمی گفت که سر ماهورا خانوم چی اومده.

کلافه نگاهش کردم.

ـ بیمارستان این جا کجاست؟

چند بار سرفه کرد.

ـ نه.

نمی خواد بریم بیمارستان، ممکنه بشناسنمون.

_ ببند دهنتو.

داری می میری.

چه طور می تونم ولت کنم این جوری.

_ پانسمان بشه خوب می شه.

رئیس نمی خوام جونتون به خطر بیفته.

پوفی کردم.

_ این جا کسی ما رو تا حالا ندیده.

ما پایین شهر هند بودیم نه بالا شهر.

حالا آروم بگیر تا برسیم بیمارستان.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

فرمون رو توی مشتم فشردم.

اون مهرداد عوضی معلوم‌نیست چه بلائی سر ماهورا اورده.

پوریا تا هند تعقیبش کرد.

وقتی رفت داخل خونه ای، حدس زدیم که شاید ماهورا اون جا باشه.

ولی نبود.

به پوریا گفتم این جوری نمی تونیم پیداش کنیم.

بی خیال شو!

آخر هم کار دست خودش داد.

اون مهرداد عوضی چاقو رو به شکم پوریا زد.

با این کار هاش مطمئنم که یه چیز مهم می دونه.

《سلمان》

از بیمارستان خارج شدم.

پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم.

با دیدن دو تا پسر هم سن خودم، که یکی شون روی زمین افتاده بود و پهلوش خونی بود با دو به سمت شون رفتم تا کمکش کنم.

روی زمین نشستم و رو به پسری که داشت بهش کمک می کرد گفتم:

ـ بلندش کن با هم ببریمش داخل.

چند دقیقه نگاهم کرد و زود از دست پسر گرفت و بلندش کرد.

من هم دست دیگه اش رو گرفتم و روی شانه ام انداختم.

اون هم کاری که من کردم رو انجام داد.

با هم شروع کردیم به بردنش، با صداش نیم نگاهی بهش انداختم.

ـ ممنون .

لبخندی زدم.

ـ خواهش می کنم.

داخل بیمارستان که شدیم پرستار ها با دیدن ما با سرعت به سمت مون اومدن.

کمک کردن و بردنش.

دوست پسر ایستاد کنارم و تا خواست حرفی بزنه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.

دستم رو بالا بردم و بهش اشاره کردم که صبر کنه.

گوشیم رو از جیبم در آوردم.

آیشواریا بود.

تماس رو وصل کردم.

_ سلام جانم؟

نفس نفس می زد.

_ سلمان خوبی؟

چی شد؟

_ هیچی چند روز بستری شده.

《سلمان》

چند لحظه سکوت کرد که گفتم:

_ کاری نداری عزیزم؟

_ چرا چرا!

سلمان تو ...تو میشناختیش؟

ابرو هام بالا پرید.

_ کیو؟

ماهورا...

ماهورا خانوم رو؟

با فشرده شدن گلوم توسط همون پسر با تعجب بهش نگاه کردم.

گوشیم افتاد روی زمین.

با تعجب گفتم:

_ چت شد؟

نفس های عمیقی کشید.

با عصبانیت گفت:

_ تو گفتی ماهورا!

آره؟

دستم رو گذاشتم روی یقه ام.

_ آره.

چشم هاش رو با عصبانیت بست.

_ ماهورا کجاست؟

بگو بهم!

فرار از خیانت
هلش دادم عقب.

_ با کی اشتباه گرفتی داداش؟

_ لطفا حرف نزن.

بهم بگو کجاست.

می خوام ببینم همون کسیه که دنبالش می گردم.

همون که دلم رو تو یه نگاه بهش باختم.

می خوام بدونم اون ماهورا!

ماهورای منه!

《سلمان》

_ باشه باشه آروم باش.

همین جاست.

بهت نشونش میدم ولی فکر نکنم اونی باشه که دنبالش باشی چون اون...

دستش رو داخل موهاش فرو برد.

_ اگه نبود.

من به خاطر هل دادنت به پات میوفتم ازت معذرت خواهی می کنم.

فقط بگو کجاست.

باشه ای گفتم و به سمت راه رو راه افتادم اونم پشت سرم اومد.

به سمت اتاقی که ماهورا بود رفتیم که اون جا نبود.

با دیدن کارینا که داشت وسایل رو جمع می کرد گفتم:

_ کارینا خانوم!

اتاق رو عوض کردید؟

سرش رو بالا گرفت.

_ چه زود اومدین.

داروهاشو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نه نه هنوز نگرفتم.

کار مهمی دارم.

ماهورا خانوم کدوم اتاقه؟

کمی مکث کرد.

پسری که دنبال ماهورا می گشت داخل اتاق اومد و با داد گفت:

_ دِ دهن باز کن بگو ماهورا کجاست؟!

کارینا با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

آروم به سمت مون اومد و با من من گفت:

_ بریم چند اتاق پایین تره .

زود از اتاق بیرون زد و ما هم پشت سرش رفتیم.

《سلمان》

_ باشه باشه آروم باش.

همین جاست.

بهت نشونش میدم ولی فکر نکنم اونی باشه که دنبالش باشی چون اون...

دستش رو داخل موهاش فرو برد.

_ اگه نبود.

من به خاطر هل دادنت به پات میوفتم ازت معذرت خواهی می کنم.

فقط بگو کجاست.

باشه ای گفتم و به سمت راه رو راه افتادم اونم پشت سرم اومد.

به سمت اتاقی که ماهورا بود رفتیم که اون جا نبود.

با دیدن کارینا که داشت وسایل رو جمع می کرد گفتم:

_ کارینا خانوم!

اتاق رو عوض کردید؟

سرش رو بالا گرفت.

_ چه زود اومدین.

داروهاشو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نه نه هنوز نگرفتم.

کار مهمی دارم.

ماهورا خانوم کدوم اتاقه؟

کمی مکث کرد.

پسری که دنبال ماهورا می گشت داخل اتاق اومد و با داد گفت:

_ دِ دهن باز کن بگو ماهورا کجاست؟!

کارینا با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

آروم به سمت مون اومد و با من من گفت:

_ بریم چند اتاق پایین تره .

زود از اتاق بیرون زد و ما هم پشت سرش رفتیم.

《میکائیل》

پشت سر دختری که اسمش کارینا بود رفتم.

در اتاق رو باز کرد و گوشه ای ایستاد.

زود خودم رو به در اتاق رسوندم و داخل اتاق شدم.

چشم هام دور اتاق چرخید که روی تخت متوقف شد.

با دیدن صورت ماهورا نفسم توی سینه ام حبس شد.

تلو تلو به سمت تخت رفتم.

زیر لب تکرار کردم:

_ پیدات کردم.

ماهورام رو پیدا کردم.

با رسیدن بهش دستم رو روی تخت گذاشتم و زوم کردم روی صورتش.

غرق خواب بود.

صورتش زرد شده بود و خیلی لاغر شده بود.

از خوش حالی نمی دونستم چی کار کنم.

بغلش کنم!

صورت عین ماهش رو ببوسم!

سرم رو تکون دادم که این فکر ها از سرم بیرون بره.

نمی تونم این کار رو کنم.

برای همین خم شدم و گوشه ای از روسری که سرش بود رو نزدیک بینی ام کردم و عمیق بو کشیدم.

دلم عجیب برای بوی عطر این دختر

تنگ شده بود.

با صدای اون پسری که نشون داد ماهورا کجاست از ماهورا فاصله گرفتم.

_ می تونم بپرسم شما کی هستید؟

فرار از خیانت
که تا این حد...

نزدیکش..

دختر(کارینا) از در فاصله گرفت و با صورت خیس شده از اشک بهم نگاه کرد.

_ شما...شما میکائیل هستید؟

سرم رو به نشونه اره تکون دادم.

با گریه گفت:

_ ماهورا دید سراغش رو نگرفتید فکر کرد فراموشش کردید و ...

اخمی کردم.

_ من پاکستان رو دور زدم ولی نبود.

مشکلی برام پیش اومد که مجبور شدم بیام هند...

که ای کاش زود تر میومدم.

《میکائیل》

_ چه بلائی سر ماهورام اومده؟

چی شد که از این جا سر در اورد؟

تو کی هستی !

سرش رو پایین گرفت.

ـ من اون شب بخاطر این که گوشیم رو از جنگل پیدا کنم.

توی تاریکی دنبال گوشی میگشتم.

که..

دیدم ماهورا غرق خون افتاده روی زمین.

با تعجب گفتم:

ـ خون؟

ـ بله.

اون عوضی مهرداد اون بهش تیر زده بود.

آقا میکائیل اگه زود تر نمی رسیدم ماهورا الان زنده نبود.

الان یه ماهه که پیش منه.

تا صبح خوب بود که باز حالش بد شد.

دست هام رو با خشم بستم.

رگ های پیشونیم زده بود بیرون و می دونستم الان صورتم سرخ سرخِ.

با عصبانیت گفتم:

ـ پیداش می کنم.

بلائی سرش میارم که...

هه بلا!

می کشمش!

به سمت در رفتم که کارینا چلوم رو گرفت.

_ لطفا یکم صبر کنید.

عجله نکنید بذارید ماهورا چند ساعت دیگه بهوش میاد.

اگه الان مهرداد رو بکشید بلائی سرش بیاد ماهورا یه بیوه محسوب میشه!

لطفا خواهش می کنم به اعصاب تون مسلط باشید و یکم صبر کنید.

مشتم رو به دیوار زدم.

_ از مادر زاییده نشده کسی بخواد از چنگ من در بره.

تا کی می خوای از این کشور به اون کشور فرار کنی آخرش تو چنگ خودم میفتی آقا مهرداد...

《میکائیل》

با حس دستی روی موهام چشم هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن ماهورا که روی تخت نشسته بود و با تعجب نگاهم می کرد.

لبخندی زدم.

با من من گفت:

_ میکائیل!

موهام رو از صورتم کنار زدم.

_ جون میکائیل!

کجا بودی میکائیل مرد و زنده شد.

زد زیر گریه.

_ گمت کردم!

چرا نیومدی دنبالم، صدات زدم.

داد زدم.

ولی نشنیدی!

پاشدم و کنارش نشستم.

_ گریه نکن فدای اشکات بشم.

نشنیدم.

بخدا دور بودم ازت.

کَر بشم که صدات رو نشنیدم خوبه؟

گریه نکن دیگه.

الان که پیدات کردم..

دیگه گمت نمی کنم.

روسری رو بالا بردم و اشک هاش رو پاک کردم.

_ نریز این مروارید ها رو حیفه!

مثل بچه ها شروع کرد به سکسکه کردن.

_ فکر کردم...فراموشم کردی...دیگه منو نمی خوای...میکائیل!

لبخندی روی لبم نشست.

_ جون میکائیل!

تو فقط اسم منو صدا بزن.

سرش رو پایین گرفت.

_ دلم برات تنگ شده بود!

_ می دونی در نبود تو من چی کشیدم!

سرش رو بالا گرفت.

_ خب معلومه سیگار...

پوکر نگاهش کردم.

_ حرفی ندارم!

《ماهورا》

لبخندی روی لبم اومد.

_ میکائیل!

سرش رو بالا گرفت.

_ جونم؟

_ می خوام...

می خوام از این جا برم

فرار از خیانت
نگاهم‌کرد.

ـ کجا بری؟

ـ یه جای دور

دور از همه، کسی نباشه!

چشم هام شروع کرد به باریدن.

ـ میکائیل دلم خیلی گرفته!

از دنیا دلگیرم...

خستم از این همه مشکل و اتفاق می خوام یه جایی برم که دیگه هیچ مشکلی نداشته باشم.

پوزخندی زد.

ـ اول یه کاری رو تموم می کنیم.

بعد با هم میریم!

برات زندگی میسازم که غم رو احساس نکنی!

لب زدم.

ـ چه کاری؟

بلند شد.

ـ مهرداد!

باید به حسابش برسم.

اون پسره لاشی می خواست تو رو بکشه...

عشق میکائیل رو!

فرار از خیانت
بلائی سرش بیارم که...

پریدم وسط حرفش.

_ ولش کن.

نمی خواد نمی خوام از دستت بدم.

با کاری که کرد فهمیدم خطرناک تر از این حرف هاست.

خم شد روی تخت و به چشم هام زل زد.

_ خطرناک تر از من!

تو هنوز کامل منو نمیشناسی کسی بخواد به اموال من دست درازی کنه یا اتفاقی به وجود بیاره رو نابود می کنم.

《ماهورا》

سه روز بعد

توی بغلم سفت فشردمش.

_ دلم برات تنگ میشه!

فرار از خیانت
با گریه گفت:

ـ من بیشتر خواهری...

تو رو خدا مواظب خودت باش.

از بغلش در اومدم.

ـ تو هم همین طور.

من‌جونم‌رو بهت مدیونم‌کارینا!

همیشه به یادتم.

با انگشت هام‌اشک هاش رو پاک کردم.

ـ گریه نکن دیگه.

ایشالله باز هم می بینیم همو قول می دم.

گونه ام رو بوسید.

ـ باز هم میگم مواظب...

با صدای میکائیل به خودمون اومدیم.

ـ ماهورا بریم.

سرم رو تکون دادم.

ـ چشم.

یه بار دیگه کارینا رو بغل کردم.

ـ خدافظ خواهری.

برگشتم و با دیدن سلمان لبخندی زدم.

فرار از خیانت
به سمت شون رفتم.

دستم رو به طرف آیشواریا گرفتم.

_ خدانگهدار.

لبخندی زد.

_ مواظب خودت باش عزیزم خوشحال شدم.

رو کردم به سلمان.

_ ممنونم!

اگه شما نبودین من...

برگشتم و به میکائیل نگاه کردم

توی بغلم سفت فشردمش.

_ دلم برات تنگ میشه!

با گریه گفت:

_ من بیشتر خواهری...

《ماهورا》

توی بغلم سفت فشردمش.

_ دلم برات تنگ میشه!

با گریه گفت:

_ من بیشتر خواهری...

تو رو خدا مواظب خودت باش.

از بغلش در اومدم.

_ تو هم همین طور.

من‌جونم‌رو بهت مدیونم‌کارینا!

همیشه به یادتم.

با انگشت هام‌اشک هاش رو پاک کردم.

_ گریه نکن دیگه.

ایشالله باز هم می بینیم همو قول می دم.

گونه ام رو بوسید.

_ باز هم میگم مواظب...

با صدای میکائیل به خودمون اومدیم.

_ ماهورا بریم.

سرم رو تکون دادم.

_ چشم.

یه بار دیگه کارینا رو بغل کردم.

_ خدافظ خواهری.

برگشتم و با دیدن سلمان لبخندی زدم.

به سمت شون رفتم.

دستم رو به طرف آیشواریا گرفتم.

_ خدانگهدار.

لبخندی زد.

_ مواظب خودت باش عزیزم خوشحال شدم.

رو کردم به سلمان.

_ ممنونم!

اگه شما نبودین من...

برگشتم و به میکائیل نگاه کردم.

_ من پیداش نمی کردم.

براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

و باز هم....

منو ببخشید بخاطر رفتار گذشته م.

لبخند محوی روی لب هاش نشست.

_ خواهش می کنم.

خوشحالم که خوشحالید.

برید به سلامت.

آروم به عقب قدم برداشتم و ازشون خداحافظی کردم.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

میکائیل گفت:

ـ چه عجب خانوم خانوما حرف هاشون تموم شد.

ـ اع میکائیل اگه اینا نبودن ما الان پیش هم نبودیم.

باید ازشون تشکر می کردم دیگه.

《ماهورا》

رو کردم بهش و گفتم:

ـ میکائیل، الان کجا می ریم؟

برگشت و نگاهم کرد.

ـ اول می ریم دنبال پوریا و بعد تو می ری پیش دلبر.

بقیش رو بسپار به خودم.

ـ بهم بگو می خوای چی کار کنی.

نگران میشم.

کلافه ماشین رو به حرکت در آورد.

ـ می ریم ایران!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ ایران!

چرا!

مگه تو...

پرید وسط حرفم.

ـ برای جدایی تو از مهرداد واجبه که بریم.

اشک در چشم هام جمع شد.

ـ ولی چطوری؟

اون نمیاد، می دونه جونش در خطره.

تک خنده ای کرد.

ـ اگه جون یکی دیگه در خطر باشه چی؟

بازم نمیاد؟

چشم هام رو چند بار بستم و باز کردم.

ـ من؟

میکائیل می خوای منو گروگان بگیری؟

خندیدم.

ـ دیوونه شدی؟

اون منو نمی خواد بعد تو می خوای منو ببری ایران تا مهرداد بیاد اون جا!

لب زد.

ـ فکر می کنم، بازم دکتر لازمی ماهورا!

فرار از خیانت
و برگشت و پوکر نگاهم کرد.

《ماهورا》

شونه ای بالا انداختم.

_ فکر کنم،فقط من دکتر لازم نباشم!

تو میخوای...

_ من می خوام خواهر مهرداد رو گروگان بگیرم نه تو رو.

تک خنده ای کردم.

_ آها، ببخشید.

_ خنگ.

لب زدم:

_ مگه خواهر مهرداد هم الکی نبود؟

فرمون رو چرخوند.

_ از شانس خوب ما!

خواهرش واقعیه و پرویز برای کشوندنش به پاکستان و گرفتن پول هاش بهش دروغ گفت که خواهرش پیششه.

خواهر مهرداد الان پیش دوست منه!

ـ پیش دوست تو؟

چه طوری آخه؟

اشاره کرد به جلوی پام.

ـ بهم آب بده.

خم شدم که شیشه رو بردارم.

ادامه داد.

ـ اون مخالف این بوده که مهرداد پول شما رو بدزده برای همین از خونه زده بیرون و رفته پیش یه نفر و شده خدمتکارش.

که اونم رفیق منه.

مهرداد هم چون پیداش نکرده زنگ زده پرویز و گفته که خواهرش نیست و اونم از فرصت استفاده کرده گفته که خواهرش پیش اونه و باید زودتر کارش رو تموم کنه و بره پیشش.

لیوان آب رو به سمتش گرفتم.

ـ آخه چرا ما؟

لیوان رو از دستم گرفت.

ـ چی؟

ـ چرا این کار رو با من و خانوادم کرد؟

مگه...

مگه ما رو میشناخت؟

یه چیزی عجیبه.

ایران به این بزرگی فقط باید ما بدبخت می شدیم؟

لیوان رو داد دستم.

ـ این رو باید از خانواده ات بپرسی.

حتما دشمنی با پرویز داشته...

چون پرویز آدمی نیست که الکی آدم بفرسته ایران.

تو فکر فرو رفتم.

《ماهورا》

ـ میکائیل؟

لبخندی زد.

ـ جون میکائیل!

ـ من...

الان باید پیش دلبر بمونم یا بیام ایران!

کلافه پوفی کرد.

ـ عشقم؟

خوابی!

یه ساعته دارم می گم برای جدایی تو و مهرداد باید بریم ایران.

سرم رو خم کردم و شروع کردم به بازی کردن با انگشت هام.

_ خب...

تو هم جای من بودی این همه ماجرا رو می شنیدی و این همه سختی می کشیدی مخت هنگ می‌کرد.

_ درسته.

منم سختی کشیدم.

ولی...

تحمل کردم و گفتم که یه روزی همه چی درست می شه.

که داره درست می شه...

لبخندی زدم و اشکی از گوشه چشمم چکید که میکائیل دید.

اخمی کرد.

_ گریه نکن.

سرم رو پایین گرفتم.

_ سعیم رو می کنم.

دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

با شنیدن آهنگ لبخندی روی لبم نشست.

باورم نمی شد میکائیل از این آهنگ ها گوش کنه.

برگشتم و به بیرون نگاه کردم.

*دور و برم این همه!

ولی من چشم هام رو یا دونه اس!

اون دیوونه اس.

خودش می دونه اینو...

من و تو با هم می ریم، دست هات مال من!

داشتیم به خونه نزدیک می شدیم.

ضبط رو خاموش کردم.

گفتم:

ـ میکائیل کی می ریم ایران؟

ـ پوریا کار ها رو درست کنه فردا پس فردا می ریم.

《ماهورا》

با رسیدن به خونه، از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم که میکائیل هم بیاد.

بهم نزدیک شد و گفت:

ـ بریم.

باشه ای گفتم و پشت سرش به سمت در رفتم.

رفتیم داخل.

میکائیل به سمت مبل ها رفت و خودش رو پرت کرد روش.

پاهاش رو روی میز گذاشت و چشم هاش رو بست.

لبخندی بهش زدم خواستم به سمتش برم که داد زد.

_ پوریا!

با ترس نگاهش کردم.

_ وای ترسیدما.

چشم هاش رو باز کرد.

_ چرا؟

_ خوب آروم هم می تونی صداش کنی دیگه.

به سمتش رفتم و نشستم کنارش.

بعد دو دقیقه صدای پوریا اومد.

_ بله رئیس!

برگشتین.

میکائیل لب زد:

_ آره.

برو کار ها رو درست کن.

فردا باید بریم.

پوریا چشمی گفت.

بلند شدم.

_ خوبید آقا پوریا؟

لبخندی زد و سرش رو پایین گرفت.

_ ممنونم.

خوش حالم از این که این جایید.

لبخندی بهش زدم.

_ دلبر کجاست؟

_ بالاست.

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زد.

میکائیل لب زد:

_ نمی خواد بری بالا.

نگاهش کردم.

_ چرا؟

《ماهورا》

گفت:

_ میخوام یه دل سیر نگاهت کنم.

تک خنده ای کردم.

_ وقت هست.

برم پیش دلبر دلم براش تنگ شده.

اخمی کرد.

_ میگم بیا این جا.

شکه شدم.

بازم مثل قبل زور گو شده بود.

نشستم.

چون نمی خواستم عصبیش کنم.

لب زد.

_ ماهورا.

_ جان!

درست نشست.

_ میخوام نظر خودت رو بپرسم.

نمی خوام دیگه مجبورت کنم.

تو...

واقعا منو دوست داری!

که باهام ازدواج کنی.

فرار از خیانت
لبخندی زدم.

_ باور کن که...

این بار من واقعا با عشق عاشق شدم.

نه با ترس.

این بار دست و پام نمی لرزه.

چون می دونم خطری جز عشق تحدیدم نمی کنه.

من از ته قلبم.

دوست دارم!

لبخندی عمیقی روی لب هاش اومد که تا اون لحظه همچین لبخندی ازش ندیده بودم.

محوش شده بودم که گفت:

_ منم‌دوست دارم!

انگار که روی ابر ها بودم.

این عشق منو به وجد میآورد.

《پوریا》

سیم کارت رو توی گوشی جا انداختم و به دیوار تکیه دادم.

شماره رو گرفتم و منتظر موندم که جواب بده.

با چند بوق صدای خشنش توی گوشی پیچید.

_ الو!

_ شنیدم دنبال خواهرتی!

نفس های عصبیش که توی گوشی پیچید لبخندی روی لبم نشست.

_ مهرانه کجاست!

باهاش چی کار کردین؟

پوزخندی زدم.

_ کاری نکردیم.

ولی اگه کاری که میگم رو انجام ندی.

هر بلائی که می ترسی سر خواهرت بیاد رو به سرش میارم.

عربده زد:

_ میام خونه ت پرویز.

_ اشتباه نکن.

من پرویز نیستم.

و باید بگم گول خوردی.

خواهرت ایرانه.

خونه ی من!

اگر جونش برات مهمه بیا ایران.

اگر هم نه که...

سریع گفت:

_ میام.

فقط آدرس جایی که هستی رو برام بفرست.

کاری با خواهرم نداشته باش.

هر کار بگی میکنم.

دیگه نشنیدم چی گفت و گوشی رو قطع کردم.

شماره رئیس رو گرفتم.

_ الو رئیس حل شد.

_ اونا هم اماده ان.

_ فقط مونده رفتن‌شما به ایران!

《راوی》

چمدون ها رو به مردی میدن و به سمت ماشین میرن.

میکائیل در ماشین رو باز میکنه و منتظر می مونه تا سوار بشه.

خودشم سوار میشه تا ماشین راه بیفته.

میکائیل نگاهی به ماهورا می ندازه و شال ماهورا رو جلو تر می کشه.

ماهورا لبخندی میزنه و مو های بیرون اومده از شالش رو به عقب می فرسته.

هر دو بدون حرفی به بیرون زل می زنن.

به زادگاهشون.

پوریا با تلاش های زیاد تونست خونه ای که پدر و مادر ماهورا الان اون جا زندگی می کنن، رو پیدا کنه.

نزدیک خونه بودن و قلب ماهورا مثل گنجشک می زد.

با توقف ماشین میکائیل رو کرد به ماهورا و گفت:

_ پیاده شو.

ماهورا کاری که میکائیل گفت رو گوش داد.

نگاهی به دور و بر انداخت.

اشک در چشم هاش حلقه زد.

اون جا محله سمیه خانوم بود.

یعنی امکان داشت.

که...

که...

سمیه خانوم خونه ش رو به پدر و مادر ماهورا داده باشه!

با دیدن میکائیل که داشت زنگ رو به صدا در میآورد.

مطمئن شد که اون جا خونه ی سمیه خانوم هست.

یه روز ماهورا به خاطر این خونه سلمان و مادرش را مسخره می کرد.

ولی حالا...

خانواده اون توی خونه زندگی میکنن

《ماهورا》

بعد چند دقیقه در باز شد.

سرم رو بالا آوردم و به کسی که در رو باز کرده بود چشم دوختم.

با دیدنش چشم هام پر از اشک شد .

چقدر پیر و شکسته شده بود!

اونم از دیدن من کپ کرده بود آروم دستش رو از در سر داد پایین و به سمتم اومد.

منم به سمتش قدم برداشتم.

با صدای لرزونش لب زد.

_ ما...هورا!

دخترم!

کجا بودی دختر بابا چه بلائی سرت اومد!

با بغض خودم رو توی بغلش رها کردم.

دست هاش دورم حلقه شد.

_ دلم براتون تنگ شده بود!

بابا با لرز منو از بغلش بیرون آورد.

_ من و مامانت مردیم و زنده شدیم.

می دونی چی کشیدیم در نبودت...

خواست حرفش رو ادامه بده که با صدای مامان سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

با دیدن من دهنش باز موند و با چشم های گرد شده نگاهم می کرد.

به سمتم اومد.

با من من گفت:

_ ماهورا!

با گریه به سمتش رفتم و بغلش کردم.

_ جان مامان!

زد زیر گریه جوری که ترسیدم یه وقت طوریش بشه برای همین لب زدم:

_ دورت بگردم.

این جوری گریه نکن.

مگه مردم!

گریه ش بیشتر شد.

دست هاش رو دور صورتم گذاشت.

_ واقعا خودتی ماهورا؟

می دونستم زنده ای.

اونا بهمون دروغ گفتن.

با تعجب پرسیدم.

_ اونا؟

منظورت کیه مامان!

《ماهورا》

اشک هاش رو با گوشه روسریش پاک کرد.

_ همون، دوست کیانا.

عرشیا.

با تعجب گفتم:

_ عرشیا!

چرا همچین چیزی به شما گفته.

اصلا...

با صدای میکائیل دست از حرف زدن برداشتم و نگاهش کردم.

_ ماهورا بهتره بریم خونه.

باشه ای گفتم.

مامان و بابا به میکائیل نگاه می کردن.

رو کردم بهشون و گفتم:

_ مامان بابا ایشون میکائیله!

کسی که منو نجات داد.

و اولین کسیه که با عشق دوستش دارم!

مامان لب زد:

_ نجات!

سرم رو تکون دادم.

_ طولانیه داستانش.

براتون تعریف میکنم.

اشاره کردم به میکائیل که بریم داخل خونه.

بابا به سمتش رفت و دستش رو روی پشتش گذاشت و به سمت در هلش داد.

چند ساعت بعد

دست بابا رو گرفتم و کمک کردم که مامان ضدعفونی رو بریزه.

با گریه لب زدم.

ـ چرا این کار کردی آخه بابا.

همه چی تموم شده .

من زنده ام و لازم نیست که ناراحت و عصبی بشی.

با لرز توی صداش گفت:

ـ بلایی سرش میارم.

که خودش آرزوی مرگ کنه.

دختر منو...

از جاش سریع پاشد و به سمت بیرون رفت.

دستم رو روی سرم گذاشتم.

مطمئنم می خواست گریه اش بگیره!

بابای من به اون محکمی حالا...

میکائیل لب زد.

ـ نمی خوام کسی توی خطر بیفته.

زود شناسنامه ات رو بردار باید بریم.

مامان زود گفت:

ـ کجا برید پسرم؟

تورو خدا دخترم رو دیگه ازم دور نکن.

《ماهورا》

لب زدم:

_ میایم مامان.

باید کاری رو انجام بدیم.

پاشدم و با میکائیل به سمت در رفتیم مامان هم دنبالمون اومد.

_ بهم بگید کجا میرید!

چه کاری رو می خواید انجام بدید.

ماهورا....

کلافه نگاهش کردم.

_ میام برات توضیح میدم.

بگو شناسنامه م کجاست؟

آروم گفت:

_ توی اتاق بیرون.

توی کمد...

از خونه بیرون اومدم و به سمت اتاق کوچیکی رفتم.

درش رو باز کردم و داخل شدم.

نگاهی به دور و بر کردم.

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

لباس ها رو کنار زدم و پلاستیکی رو برداشتم.

ـ پیداش کردم.

پاشدم و به سمت بیرون رفتم.

در رو که باز کردم با دیدن میکائیل لبخندی زدم.

شناسنامه رو بالا بردم که اونم لبخندی بهم زد.

ـ بریم.

ـ چشم.

خم شدم و بند کتونیم رو گره دادم.

میکائیل به سمت در رفت و منم پشت سرش.

در حیاط رو که باز کردیم بابا برگشت و نگاه مون کرد.

رو کرد به میکائیل و گفت:

ـ مواظبش باش.

و رفت داخل خونه.

《ماهورا》

با میکائیل از کوچه بیرون رفتیم و توی خیابون ایستادیم.

لب زدم:

_ میکائیل!

تاکسی اونوره چرا این جا وایسادی .

_ قراره کسی بیاد دنبال مون.

_ آها.

نیم ساعت وایستاده بودیم، هر کی رد می شد یه جوری نگاه مون می کرد.

کلافه پرسیدم.

_ پس کی میان...

_ اومد.

نفس عمیقی کشیدم.

یه ماشین پاترول چهار در جلو پامون ایستاد.

میکائیل در عقب رو باز کرد.

سوار که شدم در رو بست و رفت جلو نشست.

ماشین راه افتاد.

نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به راننده گفت:

_ خبری شد ازش؟

_ بله قربان.

امروز عصر می رسه ایران.

_ آدرس بهش دادی؟

_ خیر.

_ خوبه.

خواهرش رو برو بیار کارخونه قدیمی و دو نفر بذار پیشش فرار نکنه.

به مهرداد هم آدرس دادگاه رو بده.

حله!

_ بله رئیس.

بعد از ده دقیقه جلوی خونه ای نگه داشت.

پیاده شدیم که میکائیل رو کرد به راننده و گفت:

_ هیچکس که نفهمید من اومدم ایران؟!

راننده آروم چیزی گفت که نشنیدم.

با برگشتن میکائیل طرفم با ترس نگاهش کردم.

صورتش سرخ شده بود.

《میکائیل》

لعنتی!

کلید رو به روی ماهورا گرفتم و گفتم:

ـ برو خونه زود میام.

خواست چیزی بگه که زود سوار ماشین شدم و گفتم راه بیفته.

با خشم داد زدم:

ـ پوریا نمی تونست جلوی دهنش بگیره زر نزنه که من کجام.

ـ رئیس تقصیر پوریا نبوده .

انگار که پریا هر جا شما می رفتید تعقیب تون کرده.

ـ الان کدوم گوریه؟؟

ـ چند خیابون اون ور تر خونه گرفته.

چشم هام رو با عصبانیت بستم.

ـ ببرم اون جا.

ـ چشم

در ماشین رو محکم به هم‌کوبیدم و به سمت خونه رفتم.

دستم رو گذاشتم روی زنگ ...

بعد چند ثانیه صداش شنیدم که گفت:

ـ چه خبرته اومدم...

در که باز شد با تعجب و لبخند روی لبش نگاهم کرد.

ـ عشقم!

هلش دادم داخل حیاط و چسبوندمش به دیوار و سیلی محکمی بهش زدم.

_ این جا چیکار می کنی؟

با توام هرزه!

پوزخندی زد.

_ عشقم رو میخوام.

_ گو نخور.

بهت گفتم یه بار دیگه ببینم دور و برم می چرخی .

هم تو هم اون بابای آشغالت و زنده زنده چال می کنم.

_ میکائیل...

خواست حرف دیگه ای بزنه که باز بهش سیلی زدم.

《میکائیل》

_ خفه شو.

بگو چی می خوای که پاشدی اومدی این جا!

دندوناش رو روی هم فشار داد.

_ پلیسای پاکستان دنبالمن.

پوزخندی زدم.

_ خب!

_ تنها کاری که می تونم برات بکنم.

اینه که تو رو به آغوش بابات بفرستم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که از آستین لباسش گرفتم و از خونه بیرون بردمش و سوار ماشینش کردم.

سپهر راه افتاد.

_ بفرستش بره پاکستان.

پریا جیغ زد.

_ چی میگی میکائیل.

میگم از اون جا فرار کردم.

_ تو گفتی و منم باور کردم.

رو کردم به سپهر و گفتم:

_ نبینم گند بزنی.

_ چشم رئیس.

نزدیک به خونه پیاده شدم که پریا صدام زد.

_ میکائیل!

برگشتم و گفتم:

_ هر چی بین ما بود تموم شد!

اوکی؟

سرش رو پایین گرفت.

ـ اون سند لعنتی هم دست من نیست.

بهتره از بابات بپرسی داره چه بلایی سرت میاره، نه در به در دنبال سند و مدرک...

نگاهم کرد.

ـ یعنی چی!؟

دستم رو بالا بردم به نشونه خداحافظی.

ـ ازش بپرس.

خدافظ.

برگشتم و به سمت خونه راه افتادم.

پریا بزرگ ترین اشتباه من بود!

دوستش داشتم اونم دوستم داشت.

ولی نه من بلکه یه لشکر رو دوست داشت.

اونم برای پول!

عینکم رو زدم و دست هام رو توی جیبم فرو بردم.

بعد ده دقیقه راه رفتن رسیدم.

کلید رو از جیبم در آوردم و در رو باز کردم.

داخل خونه که شدم در رو بستم و دور و بر رو نگاه کردم.

ـ ماهورا

وقتی دیدم جواب نداد آشپزخونه و پذیرایی رو گشتم اما نبود.

به سمت اتاق رفتم اون جا هم نبود ولی با صدای عطسه اش برگشتم.

پشت تخت نشسته بود.

به سمتش رفتم با دیدن این که داره گریه می کنه با تعجب پرسیدم.

_ ماهورا چی شده.

سرش رو بالا آورد و با بغض گفت:

_ من‌کاری کردم ؟

با تعجب لب زدم:

_ یعنی چی؟

منظورت چیه!

_ سرم داد زدی، کار بدی کردم؟

تک خنده ای کردم.

_ نه عزیزم.

به خاطر چیز دیگه ای بود.

اشک هاش رو پاک کرد.

ـ چی؟

ـ دم آخری می خواست مشکل بشه برامون که رفعش کردم.

چیزی نیست که بخوای خودت ناراحت کنی.

حالا هم پاشو یه جیزی درست کن بخوریم.

به سمت در رفتم که چیزی یادم اومد.

ـ ماهورا!

ـ جان!

ـ نبینم دوباره درباره چیزی که نمی دونی این جوری گریه کنی.

قرار بود محکم باشی.

《ماهورا》

روز بعد:)

در ماشین رو باز کردم.

_ میکائیل مگه تو نمیای؟

از ماشین پیاده شد.

_ چرا نیام!

میام عزیزم.

_ آره آره بیا.

من می ترسم.

نگاهم کرد که به راه افتادم و اونم پشت سرم اومد.

هر دو مون به سمت در رفتیم و داخل شدیم.

میکائیل اشاره ای به در کرد.

_ اون جاست.

در رو باز کرد.

_ برو من نمی تونم بیام تو.

شک می کنن.

با ناراحتی سری تکون دادم و رفتم داخل اتاق.

دور و بر رو نگاه کردم.

تا چشم خورد به مهرداد.

با ناراحتی نگاهم می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت صندلی رفتم و نشستم.

قاضی لب زد.

_ موافقید چند ماه رو بهتون فرصت بدم که درباره زندگی تون فکر کنید؟

بیشتر زن و شوهر ها با مشاوره و صبر برگشتن سر زندگی شون.

سریع گفتم:

_ نه آقای قاضی.

مهرداد هم گفت نه.

قاضی گفت:

_ حرفی ندارید؟

_ خیر.

قاضی دید خیلی برای طلاق عجله داریم برای همین با انجام دادن وظایفش.

زندگی من و مهرداد رو از هم جدا کرد...

《ماهورا 》

از اتاق بیرون رفتم.

میکائیل با دیدنم به سمتم اومد.

_ تموم شد!

_ آره.

_ شیطونه میگه ببرم الان عقدت کنم!

با تعجب نگاهش کردم:

_ مگه می شه دیوونه.

_ نه.

من که نگفتم شیطونه گفت.

تک خنده ای کردم.

_ حالا چی می شه؟

_ ماهورا خانوم می ره خونه باباش.

تا آقاش بره کارای نیمه تموم رو تموم کنه.

باشه؟

_ باشه.

بعدش کجا می ری؟

_ کجا می خوام برم به نظرت؟

لبخندی زدم.

_ پیش خانومت!

خواست به گونه ام دست بزنه که هین گفتم که خنده اش گرفت.

_ قربون خانومم!

راستی یه خبر خوب!

_ چه خبری!؟

_ پوریا همه ی سند های خونتون و کارخونه رو از خونه ی پرویز برداشته.

امروزم با دلبر میان ایران!

می گفت پرویز روی سند ها اسم خودش رو داده براش نوشتن.

بابات می تونه با نشون دادن اونا به پلیس هم ثروتش رو بگیره هم پرویز رو بده دست پلیس!

چشم هام پر از اشک شد.

اشک خوش حالی.

_ میکائیل ممنونم.

ازت ممنونم.

وای نمی دونی چه قدر خوش حالم!

یه لحظه نمی دونم چی شد که خودم رو پرت کردم بغلش و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

میکائیل لب زد:

_ ماهورا زشته!

_ این همه دوست دختر دوست پسر با این که می دونن مال هم نیستن هم رو بغل می کنن.

من که مال توام چرا نکنم!

خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ الان خواستم دست به گونه ات بزنم کشیدی عقب ها!

_ گذشته ها گذشته!

با صدای مردی ساکت شدیم.

_ داداش بیا برو الان میفتن دنبالت!

تک خنده ای کردم و ماهورا رو از بغلم بیرون آوردم.

_ بقیش باشه برای بعد...

اونم لبخندی زد.

گونه اش سرخ شده بود و معلوم بود خجالت کشیده.

نشستم روی زمین.

_ ماهورا!

لبش رو گاز گرفت.

_ جانم!

_این دنیا رو نمی خوام!

تو...

دنیام باش!

قبول!

چشمکی زدم.

_ قبول!♡

《سخن نویسنده》

فرار از خیانت
یاد بگیریم کسی رو به خاطر نداشته هاش تحقیر نکنیم!

با ناراحت کردن کسی فقط همون لحظه خوش حالی!

همان گونه که برای خود خوب می خواهی برای دیگران هم خوب بخواه:)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com